

و با وجود آن حالت اضطرار که ملکه از طرف عروس خود داشت از غرض محبت چو بر چنان شد که همه را فراموش
 کرد و بی اختیار او را از کنار زکیمه در کنار خود گرفت از فضل الهی بجزو این عمل صدای مبارک باد از ایوان عالیہ خاقان
 بایوان فلک سید چه کینیز از بی کینیز و بی سبلات مبارکباد فرزند نرسیده بلکه عالم افروز و دوزخ ملک ماه افروز و عالم
 نیز درینجا بود و پسر چار ماهه که بر الملک اسم او که است برودند با خود داشت اکنون دختر او را حق تعالی پسر
 عطا فرموده اما ملکه عالم افروز از خوشوقتی ندانست که چکند و قدم چو بر او رهن خود زیاده از حد مبارک شمر و تشکون
 بخشی دانست بلکه همین غفلت و تمام محل افتاده که سبجان احمد عجب طفل فرخنده قدم داخل محل شد که بنیمن
 قدم او ملک عالیہ خاقان نجات یافت تا اینجا بن شوق و حریم بود که زبان خواننده این بیت را بخوانند که در
 مبارکباد او اگر دوزخیت مرصع چو هر فرخنده قدم و نام سیدی تو بر رفت از دل غم و نقار خانه صدای بنوازش
 در آورد و نرو با طمیش و عشرت برار استند اما صدای کلان موقوف بر آمدن سلطان کوچک
 و سلطان بزرگ و شاهزاده های دیگر گذشتند عالم افروز و ماه افروز و علفیه مبارک باد و نوشتند بخت
 سلطان فلک شوکت ابوالقاسم محمد مهدی ارسال نمودند ساعت تولد را در آن مندرج ساختند
 و بدست متهر پوششک داده روانه نمودند متهر پوششک کلپانک بر قدم زود روان شد سرعت سیر
 کار فرمود در آنک روزی خود را بخدمت سلطان رسانید سلطان با شاهزاده قایم الملک و شاهزاده
 رکن الملک و شاهزاده حسن و امرای مومن بمجلس خاص نشسته بود که متهر پوششک یک پیاده از او استیلا
 مبارکباد و علفیه خواتین گذرانیده سلطان عالی غذا مطالعت بسیار خوشوقت شد زبان مبارک شاهزاده
 قایم الملک و رکن الملک مبارکباد و ابوالخیر نجم که وزیر است نوشتن را بر طالع مولود استغال نمود و شعر گفتن
 تو از تولد شوق شد پس سلطان احوال شاهزاده سمیل پرسید متهر پوششک حقیقت خروج در راه
 و عارت قافله بدست آوردن جوهر بن ابوالصلح مصری و بغرنزی برداشتن شاهزاده سمیل او را بنگاه عرض کرد
 سلطان فرموده که آن خارجی ناپاک این قدر زود بهم رسانیده بود که شاهزاده نفس نفس خود بر سران ملوک
 رفت پوششک عرض کرد که اتفاق جنین افتاد و آن ملوک نیز لب یا میل و همراهی بود بقصد ثواب بر سر او
 خوشتر رفت بر دوازده سلطان در جواب علفیه خواتین و شغل فرمود که آن نوزده شان بعد از دعا و مبارکباد و مار
 فرود ای رسیده دانند و بدست متهر پوششک داده و خص گردانید و خلعت خاصه یا مقدمه و ایراد فرودگاه این
 خبر پوششک عطا نمود بعد از آن خود نیز با شاهزاده های مادر و امرای کامکار از مهدیه بجانب افریقیه حرکت نمود
 اکنون از سلطان کوچک شاهزاده سمیل که بر سر و پله العین فخته عرض کنم که جلوی زین رفت و بر سر دبله
 حرامی تاخت آورد و قضا و را بر سرمان مکان آورد که آن ملوک سکونت داشت وقتی رسیدند که آن ملوک

خود را به قتل رساند و اجناس بسیار را غنیمت خود را علاج نمود که بکلیک غازیان بر سر ایشان رسید و بر سر شتاب
 پیش پیش میرفت یکی از آن حرا را در دهانه بیدون آمده بود و چهار شتاب کشت و است که بجای سوس آمده تیری بجانب
 شتاب انداخت شتاب تیر را بیک جستی از خود گذرانید و شتاب تمام خود را باور سائیدان لعین رسید
 کیستی گفت اجل تو برسد چه سبب و چکار آمد گفت برای قبض روح بلید تو او را بداد خبر بر شتاب انداخت
 و بر شتاب خبر او را خالی داد و بدو دست او را گرفته خبر از دستش بدر کرد و دست هر دو لنگ انداخته او را برداشتند
 چنان بر سکه زد که نقش بر لبست دین اثنا غازیان نیز رسید و تیری یکی دیگر از آن ملاعن که این تماشا را دیده در خیمه پیش
 دیده رفت و آواز برداشت که یارب یارب لعل یعنی ای و یارب هلاک باد مرا ترا که ملک الموت جان همه شما را حساب و فلان
 کس عیار حرف چنین سلوک کرد بکمان من شاید است از راه میباید خود رسید که اکنون مستعد فنا نموده و یارب را بداد
 گفت برو من این قرصی که بر من نهاده اند آن کیدی گفت ای مرد که مراد یارانه میگوئی بلکه دیوانه توئی که سخن
 مرا باور نمی کنی و برو من چه میبندی آمده باش که همین زمان میبخش و گوی تو میترسیدی و یارب را گفت و برین اثنا او را شمشیر
 اسبان بکوش حرمیان رسید و یکری از آن غار که ممکن ایشان بود برآمده از دور نگهبانی کرده بازگشت و گفت
 ای و یارب این بیچاره را عیبت کشتی اکنون بداند که خون بها او جان همه شماست و حقیقت را نقل کرد و وقت خبر
 شد که در ویران ناپاکان همه سلاح پوشیده و از غار برآمدند و است از راه میباید خود رسید که اکنون مستعد فنا نموده و یارب را بداد
 متعاقب هم بمیدان رفته از دست سلطان کوچک بقتل رسیدند و بگفت ای باران اگر چه فوج ما کم است
 اما ایشان هم زیاد و بر فوج ما دارند و یکری با قرصی و اسبان ما نیز قرص قرص اند و اینها ناز برد و دلمان گرم نموده و آب
 سرد پرورده اند و بس رای من چنین اقتضایست که جنگ فعلی بپایم و در آنک زمان این ناز پروردگان نخواهند که رنجیت
 و تانکب ما نخواهند و در سلطان اسمیل اگر چه دلاوری عریل است اما با تن تنها جنگ کس را توانی گشت و فوج او که
 با ما قوتان البته که تاب مقاومت نخواهند آورد ملاعن دیگر تیر بران ملون ابر سپند بر نبرد و دیا این بگفت اسبان
 برداشتند و بروی تپه مفرقه کردند و از جانب غازیان نامه را در دلاوران شمشیر شکار شمشیری ابد از زبانم انتقام
 علم کرده بران خوکان بیشه ضلالت تماشا کردند و در طرفه تعیین شش نیستی و در خرمن عمران چمنیان انداختند
 و نمود آغاز شمشیر بمانی بدو جسم ان لعینان فسخانی در سنان چون شعله آتش برافروخت جسم
 کافران افتاد و جان سوخت و یارب لعین نیز ما جالت زخمی داری چنان جنگ میکرد که هیچ شوک محارمی نبیند و طرف
 شاه زاده و لاری بود که علیه سلام نام داشت با و یارب مقابل شد و یارب اول شمشیر بروی انداخت علیه سلام
 رو کرد چنان شمشیر زد که و یارب را بچشم فرستاد و فی النوار استر خواج قلی که بخت بگرفت و دره و خیمه بن ضخیم رفتند و باقی
 باران عدم بود شمشیر زاده علم کرد و تانکبهای ان مردودان را جمع کرد و آتشش و شد و بدان مویش را و جان

قرصی که بر من نهاده اند

قرصی

خوب و فن نمایند بعد از آن بهتر شتاب فرمود که نقره و جنس ایشان بر چار بایان ایشان بار کرد و بشکر سازد
تا با بل قافله داده شود و صد سوار همراه او گذاشت و دو صد کس که زخمی بودند و آنها را نیز رخصت کرد و اما الفضل ابی نجاشی
کس بعد وی از غازیان اسلام در آن جنگ شسته شد و زخمی سلامت ماند و از القصر شاه زاد روز دیگر
با قصد سواران بمان را در بر سر و خیمه روم شد که فوج خواجه بیشتر فجا بودند و از انجا شب و خیم حرام زاد و که از آل مروان
ابن الحکم بود و در قوت و ولادی و بله باونی رسید بلکه بر زور و قوت او بیشتر می بالید و همین سبب و خیم را برین
مقابل سلیم نوجوان باز داشتند و القصر بعد از رفتن و بله بشارت قافله و خیم چه کرد که سلیم نوجوان بنام نمود که این
چوان مرده نیست که شما را بخوابانید و ما با شما جنگ کنیم بهتر آنکه نازیم شما بهتر شود و طبل جنگ موقوف
باشد و در بله نیز چهارست تا آنوقت او هم جان نمود با فضل قریب یکا در جنگ موقوف باشد تا هر دو جانب است
کلی روی و بدو با بنام گذار گفت که این بنام ما را با سلیم از زبان و بله خواهی داد القصر چون این بنام سلیم نوجوان
رسید و نوقت شد قبول کرد و بعد از رفتن بنامی بایاران خود گفت که این بسیار خوش است که آن حاجی حرام زاده
نیز بجا گشت و الا اگر او طبل جنگ میزد که بود که بیدار او رود و حال آنکه آن حرام زاده یعنی خیم با خود این اثر شده
بود که چون من و عده جنگ یکا کنیم مردم سلیم البته که بکار نمی آید و خواهد رفت و چون خبرین رسید که شکوه
کم شد طبل جنگ زده یکایک بیدار روم سلیم هم زخمی است و در یک روز شکوه را بتر بایان را مستاصل
سازم و پیش و بله نمودی معقول کنیم بلکه سپه سالاری اش را و بکرم و فی الواقع تدبیر آن حرام زاده محصل است
آنکه مردم شکر سلیم که فرصت یکا در جنگ نشینند و آنکه بهانه مرضی شد بیشتر برخواستند و قریب هزار
بالند کس با او ماند چون این خبر تحقیق بر و خیم عاقبت و خیم رسید یکا یکا که هر آینه خیم و خرمایه بیرون زد و همان
شب طبل جنگ نواخت این خبر سلیم رسیده از زبان او برآمد و گفت که فوج تعیناتی از برای همین درست که بایاران
یکایک برخاسته رفتند و اگر من مانع میشدم ازین از رویه می شد و اما مستشکل شد که آن حرام زاده قافله طلب
خست یافته طبل زد اکنون معلوم شد که آن بنام او محض بین و غایب بود لیکن خوب خدای کریم من میفرماید و کم من فتنه
قلیله غلبت فتنه کثیره باذن الله اگر گشته بودیم مرتبه شهادت نصیب ما خواهد شد جنگ کس که در مجلس سلیم
بود و فائز خوانند اما چون روز دیگر که قتال آراسته شد سلیم و خیم بنام کرد که ای خاصیان ما پاک آن قرار چو
و این کار را حسب و خیم گفت چکنم هر چند که و بله سلطان بیمار است لیکن نوکران او تا بطل نوار و نیزه اندر زد
مقدمات جنگ را تفصیل کنند و در جنگ مکر کردن بسیار خوب است شما عقل داشتید که قریب ما را خود را بکن
بمیدان من بیاید و قصه و کله را کوه ماه سازید احمد مغربی و محمد مغربی و لیث افریقی بیدار آن حرام زاده رفتند و چهار
بگشتند سلیم تاب نیاورد و میخواست خود بیدار رود مردم نیز اسما حجت و ما مانع آمدند که درین زخمی را میخواستیم

گذاشت که تو بیدار روی اما و خیم لیم گفت سن تاکی انتظار میدان داری احمد و محمود و خواهم کشید و آن مرکبان بتازند
 و مغلوب سازند چنان کردند و دست که یکدیگر آمیختند و قیامت برپا گشتند و بازار ملک الموت
 اگر گشت غازیان اسلام نیز دل بر شهادت بسته و مردی و مردانی میدادند و خیم لیم هر ساعت بانگ
 برخواست و میگوئی دوستداران من و مردان وای طالبان دولت دنیا حجاب یارید و این قلیل مردم را زود از
 پیش بردارید که بعد از شکست این فوج عجب دلی بشماروی خواهد آورد و خود نیز آن مرد و دلیم یعنی خیم منک مردان
 میکرد و نوجی که دیر اینقدر مقهور بودند و دست که دیر این حرازه زور آورتری بنود چنانکه بارها بویاسنت گفت و او بر داشت
 که و جمع کثیری از اهل ایمان در آن موکد قتل خواجه گشتند و کار با نظر کشید و خیم لیم این مردم بسیاری را غنیمت شست
 چنانچه سلیم را قفس میکرد و ازین طرف سلیم نیز با حالت زخما و بعضی از خوارج را بجهنم فرستاده و خود هم چند نفر
 دیگر برداشته انتظار شهادت میکشید و تلاشش و خیم داشت اما از بسیاری ضعف او را بگوشت استاده
 کرده بودند و حالت او قریب به غشی رسیده بود و اهل اسلام از تنگی وقت و در مناجات مشغول بودند و جنگ میکردند
 که از قدرت قادر کریم ستانده و صاحب تعظیم سلطان اسمعیل زوره سر بر کرد و عین کر می مغلوب رسید احوال را
 معلوم کرده خود را با جمیع غازیان لغو افتد که از جگر بر کشیده بر شکست خوارج زد و ستانده به دست مبارک خود و طرفه
 العین قریب صد کس را بر تیغ بیدار بکشد و این خبر بخیم رسید حیران شد که فوج کسیت که از زوره بر آورده عالم را و نظر تاز
 ساخت زیرا که هنوز آن قلیل مردم و یکه که رنجیده بودند بخیم نرسیده بودند و چرا که بعضی زخمی بودند و جا بجا افتاده و بعضی زخمی گری
 زخمی را بر داختند و قومی متفرق شدند و برخی از تفرق حواس راه را گم کردند و مجملات آنوقت بکس نرسیده بود
 باین سبب باعث جرت و خیم شد که این طرف خود شکرا بودند و دیگر و یکه از غارت آن قافل فرار یافته برگشته باشند
 و او را ازین جنگ که سن انداختم تا خوش آمده باشد پس شکم نام پیاده داشت مقرب او را گفت که بر تو حق
 کن که سر و این شکست بکمان من که دیر سلطان باشد چرا که همان هزار سوار که با او بودند بنظمی آید زیاده
 نیستند پس اگر او باشد با او بگو که ای ظالم من که بر کردم که برای تو کاری ساخته ترا که آن اینک سوار من را من
 بنحوا هم غلط فهمیده مردم را بگو که ای ابله ترا بیان جنگ کنند نه با مردم خود و ای ابله از غصه که بر من داری فوج خود را خود میکشی
 باین عقل منجاری که سلطنت را بگیری پس مگر این پیغام را خوب بخاطر گرفته روان شد می آمد تا داخل فوج شاه زاده
 شد ستانده اسمعیل که یکطرفه بخارج کشی مشغول بود لیکن قاتل و یکه ملون یعنی علی بن سلام دلاور که بعد قتل و با خطا
 دشمن شکرا یافته بودند چند خارجی را گشته بطرفی برای نفس راست کردن استاده بودند و مسلماً و بلا حرامی را شکست
 ساخته بودند و برداشت شکم و در آن کرد و کرد و غبار و سر سبک سبب سلاح آن برادر را و بکمان کرد و پیش
 آمده سلام کرد و علی بن سلام او را دید و با خود گفت که ای این که با این شکست پیغام و خیم را با داب تمام عوض کرد و علی بن سلام

حال را معلوم کرد و را پیش طلبیده گوش دینی او را بریده بست او داد و گفت برو با و خیم مرا خرابه بگو که حال تو را بدتر ازین
 نخواهم کرد و ترا که گفته بود که جنگ بیندازی باده کرمان و حیران مرا حبست کرد و حاضران اطراف علی سلام حال را معلوم کردند و خبر
 کردند و با شکم شکست خود را باین روای تا بوجیم رسید و احوال را گفت و خود را نمود و خیم بسیار برین مکان است با خود گفت
 امده اکبر این ویلا حق جگر کینه اندیش است جنگ وید خود را نمی فهمد معلوم شد که از دست این مردک خرافت کاری نخواهد
 آمد اما باز از مغلوبه چنان کرم شسته بود که ماموق نداشت اما سلیم نوجوان نیز با خود باده داشت که نام او سلامت
 بود و آن باده سلیم تحقیق رسانید که شاه را داده میل بیا که شسته در اینجا رسیده اینها هم دلیر شده نرو از هر دو جانب
 خوارج را در میان گرفته علف شمشیر براری ساختند و این حالت و مبدوم موجب زیادهای حیرت و خیم میشد آخر
 پیشک را گفت که خوب مرا پیش این احمق ببر که تمام فوج را بکشتن داد و او را ازین حماقت باز می آرم با سرش
 ازین بر میدارم پیشک او را گرفته می برد و او و پسر را در ششام کویان میرفت و برین اثناء از اتفاقات یکی از آن معبود
 چند که از جنگ استانها رفته بودند از کشته شدن مریدان در کینه بود و در رسید و خیم را دید سلام کرد و پرسید که بیا میروی و خیم گفت
 پیش و بیا بکار که عالمی را بکشتن داد و خانه خود را خراب کرد و آن در کینه گفت بلی از حال تو ظاهر است که پیش و بیا خوا
 رفت این رفتن بدست تو نیست و خیم حیران شده گفت پس بدست کیست گفت بدست سلطان اسمعیل است
 یکی از ملازمان او و خیم گفت چه کوه مخوری آن مرد در کینه گفت که کوه تو مخوری که رخره نامی نمی که چه گفتیم ای ابو ویر که بجا است
 او بجهنم رفت این را گفته کرمان شده تمام احوال را نقل کرد و خیم روی بان بنی بریده کرد که ای پیشک تو گوش
 دینی خود را از کجا بریادی گفت چه میدانم شخصی سلاح بدو برداشت و در آن حیص و میص داشتیم که بمون است
 اکنون چنین شیوه شده شاید او نباشد و من غلط کردم آن در کینه گفت که آنرا که تو دیدی و کمان کردی او قاتل
 ویران خواهد بود که او را کشته سلاحش را گرفته الفقه چون برو خیم رسیدیم متحقق شد که ویران بپیش میسر رفت کرمان طاقت
 جاکر در دیوانه است و شمشیر کشیده ابیات ملولانه چون نوک مست میگشت و بیا بیا کویان در دست تیغ ویران
 بر خرق خاک میدان بآهی که او کشیدی بر آسمان رسید که جیب را دریدی بادهای کرمان با حالت
 کدای دل را قوی نموده نگاه تیغ خوابان و زنجیر ابله باین هر کس که بر سرش نشت بر باده و دسر را در کمان
 تیغ بیدار میشد بود آمنت نمایان جنگی کرد و نروزان خود کشت و حشت و پسر فلک نیده از سام و از زبان
 هر کوه تاخت مرکب بر پای شرفیاست و افکنده نور مشرد و خاطر دلیران این نور چون در آمد و گوش شاه کوه
 اش به لب لبویش ادر در و حبت و خیم و چون اول چشم خود دید بیداران ستمگر و بر جنگ کردن او بسیار
 کشت جبران پس تاخت بر سر او چون برق یا چو شعله گفتا که باش ای سگ بر خود مناز چندان و اینک
 حریف حاضر کن حمله تاجه داری و تا چند مینوی لاف و پیش شیر مردان و آن خود کشت دولت این شیر شمشیر چون

بر یکدیگر رسیدند چشم فلک بمیدان مدتی که داشت و دوست بر وقت شاه انداخت و از دست او بر کرد
فی الفور شاه نشانان و شش تنه چون علم کرد با کمرش قلم کرد و باران عجب بستم کرد بر خاندان مروان و در نظر
مرد و مرگ گشتند بار بار و در خون خاک میدان هر بار گشتن سلطان و از دم دست با کس تقدیر بود
نارزد و شیطان که غیبت اربابان شد هر چه غنای کوتاهی سخن ان حرام زاد و لیم یعنی و خیم عاقبت و خیم اگر چه
ثروالی داشت لیکن در روز و قوت و نش و لاوری و قوت و سبب مکرری بجای خود ملای بود از ملای غیبه و زور کار
علی الحقیص سبب شدت نفس و عداوت که با اهل بیت علیهم السلام داشت از استیاء و قتل و یله بر تبه او را نش
بهرل دریافته بود که غیر از سفل سافلین نظر و جای قرار نمی گرفت و آخر حلقه فتنه با غنه بمقتضای خدایت و بال امرها
و کان عاقبت امرها خسراننا بینا سببای خود رسید و شجاعت از شاهزاده اسمعیل و بن جنگ ظهور بست
که کم کسی بعمل آمده باست قصه خوان را باید که این جنگ موافق مقدور خوب بخواند اگر چه ما مختصر نوشتیم المقصود
بعد ازین انجوا بجا باک قرار بر قرار اختیار کردند و طبعی مجال گریز یافتند و اکثری بنا بر جهنم با و خیم بوستند شاهزاده
اموال ایشان را غنیمت گرفته طبل شادی بنوازش و آواز و سلیم بوجوان ملازمت کرد سلطان کوچه که او را وارش
فرمود و دوران سر زمین طرح آباوی انداخته بشهر کوچه که سی کرد این بعد از ان از انجا بطرف افریقیه روان
شد اول بابش را طفر بگر خود رسید و داران و جماعت داران که در لشکر بودند با استقبال شناخته نذر کالند
وزبان بمبارک با و فتح برکشاد و شاهزاده فلک شکست هر یکی را و در آن حالت او فقید بجا آورده و آمده و بارگاه
فلک پایه گاه بر تخت دولت قرار گرفت بعد از ان اجناس و اموال فروان بعین راجع نموده اهل قافل را طلب
فرمود و ان خرمن اجناس با ایشان نموده فرمود که اکنون هر کس جنس خود را شناخته بردارد چون زمانه راستی
بود بر سبیل صدق هر کسی جنس خود را برداشت و نقد نیز انجوا را ایشان بود بیان کردند شاهزاده انجوا را مع
زایر با ایشان عطا کرد اینها و عا کویان و لشکر که از ان با طرف و جانب متفرق گشتند و از بی کار و بار خود رفتند
بعد از ان باقی اموال و یله را که حد و نهایت نداشت سلطان کوچه که بفرزند خود جوهر ابو الحسن بخشید
و فرمود که خزانه و اجناس او را علی بن کلهبدار نکه اینها همه سبب مقدم او را بر دست افتاده و از سر کار خود انعام
بنمازبان اسلام عطا کرده و همه را از خود راضی داشت که اگر دایره روز دیگر از ان مقام طبل شادی زمان کوچه
فرموده می آمد و رانهای سواری شش سواری از افریقیه رسید فرود تو لست شاهزاده بلند قدر که عنقریب زمانه او را
صاحبقران روزگار میکرد و از سلطان کوچه که رسانید و کیفیت عس و ولادت و نجات ملکه عین قدیم جوهر ابو الحسن
که شنیده بود همه را مفصل معروض داشت و خط و الیه ما جوده نش مالک عالم افروز بخت شاه بهرام نیز همین مضمون
بود سلطان کوچه که زیاده از حد خود ثبوت و خرم کرد و بدو فرمود منکر میدانم که قدیم ان طفل فرخ تقابینی جوهر

بهمه صورت بر من مبارک است اینک حالاً از انار ان طاهر میشود و الحمد لله علی العالیه پس کوچ در کوچ می آمد
 نمار و چهارم ششبره فرقیه داخل شد اعیان و ارکان ششبره کرام نذر ناهید داشته رسم تقبال بجا آوردند
 مبارک باد تولد فرزند و فتح میدادند سلطان کوچک با بر کس علی قدر مرا بهیم مهر بانی میفرمود و عنایات می نمود
 بهر حال بود نماند انرا ده اسمعیل داخل دولت سرای مبارک شد و در حرم خواتین مع جمیع ساکنان حرم
 و در استر صف بستند از باب طرب خانگی دست باز زبان مادر از برکت او نذر و یک ترانه مبارکباد
 خواندند سلطان کوچک بر قدیم و الدخود افتاد ملکه عالم افروز با تو فرزند را و نعل کردنت و سه و شش را ببویید
 پس بر سلامتی احوال فرزند و فتح و فیروزی او شکر ایزد متعال بقیم رسانید ملکه مادر افروز بانو نسبت
 ملک سعید اندکی زوج رکن الملک مادر عالیه خاتون نیز آمده بقدرق و اما در ملک کردن کشت عقد چهارم
 تدارک کرد و ششبره نیز دست او را بوسید پس پیش و عشرت قرار گرفتند و ششبره شرح احوال خویش
 خواتین بیان میفرمود و اسنان رسیدن سلطان فلک جناب سلطان برک مع خواتین و سنا ازادگان
 و امرا ششبره فرقیه و راسته شدن مجلس جشن تولد فرزند انرا ده اسمعیل و سنی کردند و ان نوبا
 و ده کلستان رسول جلیل و راوده کردن سلطان عذاران بربارت حرمین ششبره و منشیات عالیای
 سخن پروران شیرین زبان و زبان او را ن فضاحت بیان باین شیرینی رطل الشان گشته اند که روزی که
 شاهزاده اسمعیل داخل دار الملک خود افریخته کشت روزی که من مهنه شوشتک رسید و چهار حلقه
 عالم افروز بانو بهر سلطان آورد که مادر سیر و دانسته سلطان کوچک پوسته انتظار مقدم سلطان برک
 عالی قدر ابوالقاسم محمد مهدی داشت چند روزی برین نگذشته بود که اعلام طغراقام سلطان نصرت قرین
 سایه و ران سرزمین انداخت شاهزاده اسمعیل با امرای عظام خود باستقبال جبر نرگوار و بدر عالی مقام
 و اعام ناما و خود جارفه شخ از افرقیه بر ملازمت بجا آورد سلطان و شاهزاده قایم الملک و شاهزاده رکن الملک
 و شاهزاده حسن و شاهزاده حیدر و شاهزاده اسمعیل مبارکباد دادند شاهزاده بهر یک ادب بجا آورد پس
 بمختار یکدیگر داخل شهر شد و سلطان و شاهزادگان داخل حرم ششبره خواتین رسم تقبال و ملازمت
 بقیم رسانیدند و آن فرزند از جنبه عالی قدر و الامتداد را در کنار سلطان آوردند سلطان از روی شفقت و محبت
 نظر بر جمال با کمال عظیم المثال ان نونهای بلند اقبال فلک جلال کرد و لطف سپهر بر اوج فلک برانده و در چون
 افتاب تابنده از خطوط جبین روشن او بود طاهر کمال قدر و علو روی او همچو ماه تابان بود ۱ خرق او سر
 بفرق ان میسو ۲ بر و بازوی او نبال کرم ۳ داده بر باد شوکت رسم ۴ پیش و انشوران پاک ۵ خوانده می
 ز خط پیش ۶ کاین سپهر کامران شود چمان ۷ ملک صاحب قران شود چمان ۸ نجه او را عطا کند و در ۹ نه پیش

سیر نه بدر آیت فتح هست بکار او عالمی می شود سحر و داریت و دوشش سفلک مدد او کند خیل ملک
 سرکشان سر فکنده او بادشاهان می شوند بده او در مرکب غم در جهان تازو مددش کفر زمین برآورد مدد او
 دهر بن چنین مولود کم یار و بطالع سود و آخر آنچه مرقوم شد و ز ریچ طالعش ایالتیاریت کرد و بنظر سلطان رسانید
 بود سلطان و شاهزادگان شکر ملک منان تقدیم رسانیدند و جبین شکر و سپاس بزرگوار بی نیاز کار ساز
 مالیدن و بطریق شاد روی نمایی چهره های کران بهاداد و درین حال خبر رسید که شاه اکاه نیز حاضر شد سلطان و
 شاهزاده کان خوشوقت شد استقبال نمود و جناب ویش را اندرون حرم برد و در این مولود مسعود و در کنارش
 در آورد و دو خواستین بنرم آمد و حضرت شاه اکاه را در یافتند و مجلسی برپا داشتند شاه اکاه پاره
 او عید خوانده بر شاهزاده دمید و نام حاجی از امام شاه اکاه شاهزاده المعز گذاشت و لقب او مغرالک و مغرالین
 مقرر فرمود و کنیت او را ابو تیم کرد و بعد از آن آنچه با عالیه خاتون و ارتباطی فیلی که از وی واقع شد گفته بود امر در شاه
 اکاه در خلوت با شاهزاده سمیل نیز گفت اما این را گفت که سبب و غلوی عالیه خاتون چنین شد بلکه این مرتبه
 چنین فرمود که ای فرزندان اسمیل نیز بدان و اکاه باش که این فرزندان عالی قدر تو صاحب
 دولت عظیم خواهند و صاحبقران روزگاری شوند لیکن انا صاحب قرانی از وی بعد از بازده سال بظهر خواهر او و تاه
 موجود از وی این قدر کاری که از تو یا از پدر تو قایم الایک بظهر بوقت نصف ان کار مهم می نشود اگر حیانا بحسب
 اتفاق کار سببی هم از وی برآید و کفارت ان بیا نشود پس تو محافظت او را برو و حاتم خواهی کرد اگر چه خدا
 اوست چه حاجت بحفاظت تو لیکن باز احتیاط ضرورت و آخر علم دولت و اقبال او فلک سبقت خواهد رسید
 عجب است خواهد دید طلسم و خواهر شکست و بتایید مردن بر کی که حکیم عصر خود باشت کار را خواهر کرد سلطان اسمیل
 فرمود که ای فعل الله ما یست و بیکم ما یرید بنده چه و عمو کند حکم خدا در راست شاه کوچک اگر چه متاثر شد اما نظر
 بآل کار خوش دل کردید القصه شاه اکاه بخلاف سابق این مرتبه دور و در میان بود و رجم جوهر الجاسن نیز گفتی
 بود فرمود بعد از آن بنیخیز مردم بکمر تپه غائب شد سلطان و شاهزادگان بهر دن آمدند و الجاسن را ریچ طالع رسانده
 نور سیده بنظر سلطان رسانید و گفت که ای شمس یار داله با فکته تانم بوده ام و درین مدت عمر باین سعادت
 و ولای قویه و تنواید و فواظران ریچ نموده ام مولف این کتاب گوید که چون تحریر ریچ طالع او اکتب بکتابت و فساد
 نیت مقصدی نوشتن ان نشد و بر همین قدر اکتفا نمودم که ریچ طالع شاهزاده معز الملک الدین ابو تیمم بهتر ریچ نای
 اهل عالم از او متاثر بود و چنانکه انار ان عقیب مترتب می نمود و مرقوم قلم بلاغت رقم میکرد و ان الله تعالی
 و تقدس بادی گوید که شاهزاده چنین تولد او بعد از چهل روز از ولادت او بعمل آمد القصه سلطان بلند قدر
 محاسبش برادر است دوران جشن فرخ هر جایان را از دیدنی و شنیدنی و انعامی و شمشیر

و خور و پوشیدنی را بر موجد بود و هر کس بطور خود بخت و عشرت مشغول شد شکر از لقمه را در دهان بزرگان و کوچ
 بکوچه آید این بسته بود و جراحان می نمودند و الفتر خلعت و زر و جواهر مردم انعام شده بود که در تحریر نگذارد اما بعد از آن روز که
 سلطان شاهزاده مغالدین را در کنار گرفت و چهره والا کوه را نیز بنظرش در آورد و در سلطان احوال او را نیز از زبان
 مهتر بوشنک شنید بود نظر بریتی و یکسی او هم باعتبار اینکه شاهزاده اسمعیل او را فرزند خوانده بود او را هم در
 کنار گرفت و انطلق بر روی سلطان خندان صحبتی از وی و در دل سلطان نشست چنانکه زبان خود را در وی
 انطلق کرد و گفت ای امیر که فرزند ما اسمعیل را پروردگار بیکبار در فرزند عطا کرد و بر خط محبت او در دل سلطان بود
 میشد شاهزاده قایم الملک شاهزاده حسن و حیدر هر که انطلق را میدید فرقه جمال او را اختیار میشد و هر دم همراه او در دل
 اینها زیاده تر میگشت سلطان فرمود که بازان کر این طفل را از من محبت و میداد اندک همراه او در دل من هر روز زیاده
 میشود و سبب آنرا نمیدانم شاهزاده هم این سخن را گفت و آخر در عالم واقعه از جناب سید رکن الدین شهباز شنید
 نمایی سید غالدین رحیم احمد بشارت شد که این طفل دختر زاده یعنی نوه مستوفای مرحوم است احتیاط این را بخوا
 باید کرد سلطان چون بیدار شد از حیره بانو که دایه مادرش بود احوال طفل و مادر او را سوال کرد که مادر او دختر که
 بود رحیم از احوال مادر او چه نیز مطلع بود که حمیده نام داشت از ابتدا شروع کرد که در شهر مصر چنین شخصی برحمیده
 عاشق شد و او را از مادر و پدرش باین وضع گرفت و چندی مانده آخر یک بازو نیز چهره و یک انگشت لعل که بر آن
 نام او مستوفای با وفا کنده بود بطریق نشان دیا و کار او ده برفت و دیگر شخص بازنیا چنانکه آن بازو نیز
 و انگشت در آن حکام قضایان با حسیه قانون مادر جوهر بود چون آن مرحوم در آن غار بمرد آن امانت را من پیش
 خود گذاشتم چنانکه اینک در مندر و قبه من حاضر است او را از نظر سلطان گذرانید سلطان بمرد و درین شب
 که از مصر و با او بار تا پیش او برده بود پس رحیم گفت ای شهریار از قدرت الهی از حمیده دختر می بود و آمد
 که او را بشنخ ابو صالح مرحوم مظلوم داد و بعد از مدتی مدید و سلطان سال از اتفاقات شوم برحمیده باز آمد و وقت حمیده
 مرد بود و دختر او حسیه قانون و خانه شنخ مذکور بود و جوهر حمیده اتفاقی در وی پی که شنخ ابو صالح مصری سکونت داشت
 وارو شد و آخر نمیدانیم که بکدام تقریب معلوم است که او بر حسیه است وقت رحمت انقدر مادر دختر خود گفت و برنت
 که من غلام خاص سلطان ام اگر شما را حاجتی افتد بکنار سلطان خواهیم آمد و ما را خواهد صبت اکنون بخدا
 سپردم بعد از آن دیگر اتفاق نشد که او بیاید یا این پیش او برود معلوم نشد که بروی چه گذشت آخر که شنخ
 از مصر آمد و بموجب کرد و بخاطر من رسید که او را نیز پیدا کرده با او ملاقات کند قضا بر سرش اجل را آورد و منتم را طلبا
 این امر نا محال شمرم میداشتم اکنون که سلطان خود سوال فرمود بعضی رسانیدیم سلطان اول آن نشان را از مصر و
 شناخته و با او آن با وفا کر به بسیاری کرد چنانکه شاهزاده و کان نیز با وی در کر به موافقت کردند

بعد از آنکه بخت شدن این امر که این طفل نو متولد شود است الفخر خوشوقت شد که از تولد شاهزاده و مولدین
خوشوقت شد و به احوال برکنان از خواستین و شاهزاده کان معین و مبرهن شد که این طفل از نو متولد فاست با این
محبت او مردم حلقه بر دول میزد و این ازین خزانده شاهان ترک نشسته و از سر نو متولد مهر جوهر را در دل کاشتند
سلطان و الا جناب فرمان داد که با حبش را مضاعف کرد و از سر نو متولد دیگری برای ستادی جوهر
ترتیب و بند چنان کردند و سلطان کنیت او را ابو الحسن گذاشت مراتب سلطان برای او نیز جدا کرد و با ابوالخیار
فرمود که احوال او را نیز از وضع فلکی مشاهده کند ابوالخیار طالع را معلوم کرده رایحه نوشته عرض کرد که این بسبب صوفیست
خواهد شد بمعالم و هم دلاور صاحب قوت و هم عیاری بدل شود با شاهزاده مولدین زفاقت تا بجای آرد و چنانکه اکثر
کارهای شاهزاده یعنی اوصورت پذیر خواهد شد و در فن جد خود که عیاریت صاحبقران روزگار خواهد شد و در میان
شاهزاده مولدین و جوهر از وقت الفت باشد که احدی را در میان مجال کنایین نباشد و دیگر تعریف های بسیار
برای جوهر نوشته آرد و بود و سلطان از دیدن و شنیدن آن بسیار متعجب شد و عیش و عشرت مشغول
گشت هر روز و تجمعه را بوقت می خواستند و علم ستادی بکروان کردن بر می افراختند و هر جا خواستند و قاص
نخب بود روی بدر که کتی بنام آرد و در حکامه حبش حاضر شد و در دیوار عمارات شهر فریقه بر گرفت و تاس گرفته
بود و طرفه حبش بی نظیر ستادی و پذیر صورت بسته بود که بحکس مثل آن بنظر داشت چنانکه هر چه بپا ره صاحب
و هم نظیری تو نگار گشت ابیات ازین دلکشا حبش و فرموده همیشه سر به ماه و سال در زمانه گرفت امتداد
فرج و چو که هر که بهمان شود و رلال می ستادانی نیز مگر طرب و خردان ترازاب و بر شگال و زکو نه فشانی دست
گرم و کبر گشته چون آبله با مال بنفس کا حقیل برآینه کرد و بر بس نباش گشت صاف از طلال و زبس کوهر و ز
گرفته ست اوج و مرصع توان کرد و تیغ جبال و طبع انجمنان طرفین حبش است و که دیگر حبش و انشد و سوال القصه
سلطان مشغول عیش و عشرت بود و تازیانه های تولد شاهزاده شغای عجب و حجم از نظر سلطان با گرم می گذرانید
و در خور استعداد و مرتبه بصل که انامیه بهر مندی گشتند از انما یک تاریخ فارسی بر زبان خامه موافق جاری شد که درین
اوراق ثبت کردید و در آن امیشت که ابیات اینروز از لطف شاه کوچک و او چون مهر کرامی فرزند و علم ضعیف تاریخ
ولاور و زو رقم صاحب اقبال بلند و سید و مست و یک که سال تولد او بود ازین تاریخ معلوم می شود راوی که بر که
همدان ایام و مختصر عرب شجاع ملکه شجاعت ملکه از امیر یعقوب بن ملک منصور طغوی فرزند می متولد شد که امیر یوسف
اسم او گذاشتند خبر سلطان رسید او را از درون طلبید شیره و خوب و بسیار بود و برای ارضاع شاهزاده
مولدین مقرر گشت و برای امیر یوسف و ابیه دیگر شیر میداد و آخر چنان کرد که زکیمه و شجاعت ملکه و ابیه دیگر هر سه طفل را
بشکست شیر میداد و با شند اما شاهزاده را با امور ابوالحسن جوهر بیشتر شجاعت ملکه فتن جان میفرمود و او را

این سه دایه نه دایه دیگر بود و القصة تا سه ماه شمس که ایام بهار بود از افریقیه تا بهیدیه سباط حش و لاوت
 شاه زاد و فلک شوکت مغالک و الدین محمد و خروش بود و خلق این هر دو شب غلیم از کوچک و بزرگ بعضی شمش
 با من و جمیع اشتغال داشتند بعد از آن که ایام حش با القضا پست سلطان عالی قدر روی لغز خوان و
 دلاوران او و دفرمود که یاران مرا از زیارت حرمین شریفین و عتبات عالیات علی صاحب السلام و الصلوات مستم
 چرا که در عالم واقع سید کن الدین شهید کن این است و فرمود و لیکن خیر نم که بگویم وضع بروم افنج خلیفه بغداد هم
 جارا فرشته باید که در هر کفری جنگی غلیم در میان آید و قتل مسلمانان از طرفین واقع شود و من این امر را با طبع مکر و میلام
 چرا که از جناب امام مام صاحب الامر علیه الصلوات و السلام با مغلطت عامه ما مورسیتم و خود را ناسخت رست
 و اما مست نمی شمارم علی انقدر می دانم که ارض خدا وسیع و از برون و در آن ناکزیر کفار و خوارج اهل اسلام هر سه فرقه
 بلکه مفتاد و سه فرقه و زمین خدا جای فرمان روا میسر پس منکر سیدم اگر کفری را بدست آورده بر تخت سلطنت
 نشستیم ضایقه نباشد و بر بصورت و امر زیارت بسیار مشرووم که اگر با فنج بروم قتل و قتال در میان آید مع هذا این
 فنج که موجود است کاری نکند یا مکر فنج و یا بار یا فنج کل متوب طلب دارم و قدم در وادی نزل که دارم دیگر معز زیارت
 کجا مجال میان مقدمات صورت و دیگر پیدا میکند و عالم به شرمی آید و اگر رفتن را موقوف میکنم بشارت سید کن الدین
 شهید را چه علاج کنم و دل من هم مشتاق زیارت بجای که انوشه ابن کاوین سناوی هم مرا خورسندی داشت
 این اختیار گفت ای شهید یا فلک مقدار این انوشه شما دلیل کمال عقل است و همچنین است که شهید یا مینواید
 بعضی از اهل فومن آید گفت که ای سلطان فلک قدران الاصل منتهی عباد و الصالحین و کلام الهی مازل است
 پس بوجب این آیه کریمه بنده کان صالح الهی و ارض روی زمین توانمند شد و از سلطان درین خبر فرمان
 که ام بنده صالح تر خواهد بود باین صلاح مرتبه سیادت نیز جمع شده و غیر شاهر که تحت نشین است متعلق و غاصبت
 پس انوشه نسبت که اگر با شکرا ان روی با طراف و جانب بر احمید چنانچه کم در نیمه دیگر اکتمه مشرفه را تفرغ
 خود در ابرج هم که قرار خواهد یافت سلطان فرمود که این غم را بردار و ای از جناب امام باید و نمود وقت ان رسید
 که تمام خلایق یک دین و یک عقیده داشته باشند بلکه این امر موقوف بر ظهور حضرت صاحب العصر و الزمان است
 علیه الصلوات و السلام و از ما هر که پیش از وقت خروج بیت بر نیت خلافت عامه کند قبل رسد و انکار از روی
 بانجام نرسد چنانکه زید بن امام زین العابدین علیه السلام و یحیی بن زید خروج ششمین کردند و او خود به شهادت
 یافت و کاری از پیش نبرد و القصة رای سلطان و امر او باب زیارت بجای قرار گرفت تا اینکه عمل
 خواب رسید و سلطان در بین انوشه نجار رفت بار دیگر سید شهید کن الدین علیه الرحمه را خواب و بیدار
 بطریقیکه است و فرمود سلطان غم منفرمود چنانکه مذکور میشود و القصة صح که سلطان از خواب صیبت خلوت فرموده

هر چهار شاهزاده را با ابوالخیا و بعضی از امرای قرییم و مهتر طرفنگ و مهتر شتاب و مهتر شهبه اخضر فرمود
 چنانکه رفته حاضر شدند سلطان فرمود یاران میدانید چه خبر است ما را بار دیگر حکم زیارت شد باین طریق
 که سه جبار کس در لباس قلندران غم این سفر کنیم چه و شیب سید را باز در عالم واقع و مردم که ضمن خود
 عرض کردیم که آیا من طاقت با در روی و رین سن که قریب شصت است خواهم یافت دست مبارک خود را بر تمام
 بدن من کشیده و فرمودند که خدای تعالی است بر ویداماد و محضه اگر گرفتار گردید بهر طریق که نجات ممکن شود ازان ابا تاج
 کرد پس اکنون مرا باید رفت اول به سکوکت اختیار کردند و آخر ابوالخیا رفت مبارک است هر چه بزرگان ارشاد
 فرمودند عین مصلحت و نفع است مال کار البته که بخر و بچای است سلطان فرمود با آنکه که اگر درین بین شهادت
 نایز شوم عین مراد است پس ابوالخیا گفت که من هم این قدر بطریق اجمال معلوم کرده ام که مرا حبست سلطان البته
 واقع شود باز بر تخت مغرب نشین کرد و لیکن بعد از دو سال بعد از قاطع و طالع سلطان یافته می شود و خدای تعالی
 ازان بخر کند این سلطان فرمود که ای برادر اگر صد سال بمانی و یکی روز به سیای رفتن ازین کاخ دل افروز
 القصه مقرر چنان شد که سلطان اسمعیل در افریقیه باشد و از مهدیه نیز خبردار باشد و امرایم در رکاب او
 حاضر باشند هر که را خواهد در مهدیه نمایند خود قنین کند شاهزاده اسمعیل گفت ای جد بزرگوار حیف که من باین
 سعادت محروم مانم و عدول حکم نیت نمی توانم کرد سلطان فرمود که برای شما وقت بسیار است بعد از آن سلطان
 شاهزاده قایم الملک و شاهزاده رکن الملک و شاهزاده حسن و شاهزاده حیدر و اقطاع خوزیر و عرب شجاع
 و مظفر بن اقطاع و سعدان بن سعدان و حادق فوجان و راقیل بن ارقال و جیلان کوه پیکر و مهتر طرفنگ و مهتر شتاب
 را بر مافت برگزید و باقی جمیع امرای نامدار و مهتر شهبه و مهتر بوشنگ بن طرفنگ را در خدمت شاه که بجک
 سلطان اسمعیل گذاشت مهتر شهبه عرض کرد که بهر غلام نیز مشتاق رکاب بود لیکن مجال عدول حکم ندارد و سلطان
 فرمود که حق تعالی باز ترا نصیب کند لیکن اکنون مصلحت در بودن تو در اینجا است شهبه گفت تابع فرمانم لیکن یک
 عرض دارم و آن این است که شما چون در اینجا نباشید مردم اطراف و جوانب از رفتن شما بهر کیفیت مطلع شوند
 و رفته رفته این خبر سبع فحالفین و اعدای دین خواهد رسید و چون اسمعیل ان ملاعین تلاش و تفتش سلطان حاجبا
 منتشر خواهد شد و دیگر احتمال دارد که خلیفه نیز فوجی با نظرت بفرستد و سلطان اسمعیل را در و سر قوی روی
 و به سلطان فرمود ما کار خویش را بخدا و گذاشتم این راه را بر او نهادم و گذاشتم شهبه گفت ای عالی
 جناب اینجو مسلم اما چرا از طرف خود فکری نباید کرد که ازین با فی الحکله خاطر حبس شود سلطان فرمود تو عیار جهانزیر
 که تیریری هم بخاطر تو رسیده باشد چه مضایقه عرض کرد که ای شهبه یا عالی مقام بهر غلام را در امر تبدیل صورت دست
 تمام است و سید عبدالعلیم که از خویشان سید عبدالکریم مدنی است در جبهه و بنی و نسبت چهره با سلطان و شتاب

تمام وارد پس او را بعینه بصورت سلطان بر می ارم تا بپوشته تا آمدن شهر یار و بیای شهر یار بنشیند
 و شاه زاد و یافرا علیه از شش ماه خست لشکار حاصل کرده با فوجی در اطراف و جوانب در کوستان داخل شوند
 و آخر بطریق مخفی با سلطان ملحق شوند و ابو الحیا نیز بنمایا باشد البته فی المثل اطمینان حاصل خواهد شد سلطان و شاه زاد و کاش
 رای او را بسیار پس کردند و ابو الحیا را بشهره تحسین بلیغ نمود سلطان او را خلعت خاص عنایت کرده
 فرمود که اطمینان کنی یخرج من المیت باز فرمود سبحان الله حق تعالی متشره شهره را که با برای ما از لشکر خارج جدا کرده
 عنایت فرمود و الا برادرش یعنی خسر پورانش جرمه بسیار بکسی بود اما برای خاطر شهره او را بیاد نمی گنم
 ابن سخن را گفته خندان گشت شهره گفت که شهره یا فخرنا اما منکر صبح و شام بروی لغت می گنم یا ران خندیدند و آخر
 متشره شهره سید عبد العظیم مدنی که در قیافه با سلطان مشابیهت داشت ^{بیش} عیاری چنان بصورت سلطان برابر است
 که شاه زاد و کان و امرا انگشت تیر دندان کردند و دیگر متشره فرین خوانند و روز دیگر سلطان دیوان عام فرموده بخت
 نشست جمیع امداد ارکان دولت حاضر گشتند پس بمختورت که مقور است اول شاه زاد و قایم الملک عرض کرد
 که ای سلطان فلک قمر غلام امیر دار است که یک سنجی از افریقیه بفرستد برای شکار برود سلطان پرسید
 چند روز در رخصت میخوای گفت دو ماه سلطان او را عنایتی فرموده رخصت داد بعد از آن رکن الملک نیز مرض
 شد به بهانه صید و هم یک طر فی بدر رفت همچون سلطان حسن و سلطان حیدر نیز رخصت حاصل کردند و در اطراف
 افریقیه داخل کوستان شدند و آخر مهتره بوشنک در لشکر یک ازین چهار سلاطین نامدار رفته ^{شبهه} شبیه ایشان
 هم از لشکر ایشان بهم رسانیدند او را بصورت اقاایش بر آورده بیای اقاایش نشانید و پنجم مناسبت
 از طریق فرمان روی و معاشین با و تعلیم نمود پس اقای او بطریق مخفی با سلطان ملحق گشت بعضی از عظامه ازین مطلع
 بودند و الا عامه برآیا برین ماجرا اطلاع نداشتند چون این اسباب نیز ساخته و پرداخته شد چاره لباس قلندری
 تیار کردند و نوعی که انرا بالای سلاح توان پوشید هر کدام زیر سلاح پوشیدند و بالا لباس قلندری و دیگر کردند
 ابو الحیا گفت مرا هم رفیق خود سازند سلطان فرمود که بودن شما در اینجا نزد سلطان کو چک بهتر است بعد از آن
 بتاریخی که در روز حج تواند بکر رسید از افریقیه قدم در راه گذاشتند و در رفتن سلطان ابو الحیا هم فرمود
 با شاه زاد و کان و بعضی از مرزبانان شرفین و عنایات عالیات و میان و قایم که دوران شعرا ایشان
 روی داد و نقل این اخبار میرا از شاه به تحقیق چنین آورده اند که چون سلطان لباس قلندری چنانکه مذکور شد
 قدم در راه گذاشت اول بشام آمدند و در نهایت نیند که جمعی از خواجه پست و فتنک چند کل معرفت همراه
 داشت و از آن لباس کای بیرون نبر می آمد و برای عیاری لباس کیر می پوشید و با هر کس شناسا می شد
 و از وی تحقیق اخبار می نمودند و همیشه در نظرش آن بود که تحقیقات خواجه کند و القصد در شام با مسلمانان آشناس

سمعی

شبیه ایشان

از وی شنید که عتبه و سفلیه نام دو خارجی زبردست و دین شهرنیک که هر کدام از جانب خلیفه بغداد خدمتی هم دارند و بسیار
 ناباک و دشمن خانان ابلت اند که در ظاهر بوضع ابل سنت و جماعت اوقات بسری بر نود و هر کدام که سیویل
 مخصوص با خود دارند و طرفنگ را و عتبه است که اگر دست و پد اینها را بکشیم که ثوابی ازین عظیم تر نمی باشد پس پیش
 سلطان احوال را نقل کرد سلطان گفت ای طرفنگ شنیدیم حالا بگو که حاصل و فایده این نیکو چیست طرفنگ گفت
 که ای شهریار غرض علام این است که چون بنور موسم حج دورست و راه چندان دور نیست پس اگر یک دور روز
 دین شهر سکونت واقع شود من اینها را بتدریجی دفع کردانم و ثواب عظیم حاصل کنم نمی توانم که صریح دشمن خانان
 امامت را سلامت گذاشته بروم تا مقدور سعی میکنم سلطان بنابر ساجت او قبول کرد و بعد در روز دین شهر
 مقام کزیر را وی گوید که بیرون شهر تکیه فقری بود همه در آن تکیه فرو آورده و این فقیر دریشش قالی نام داشت و
 خارجی متعصب بود و در باطن و در ظاهر کلمات طرانه و دهریانه میگفت روز اول این سالکان طریق محبت و یکرنگی را
 بصورت درویش داشتند موافق ضابطه فقرائی عالم بنائی و بیاری ضیافت کرد و ظاهر تعلق میکرد اما در فکر این
 داشت که اگر این درویشان لورسیده و دستگیر ابلت علیهم السلام باشند پس نوعی اینها را دفع
 کنم یا این را رسم اما سلطان و غیره نیز پاسبان طوره و نطقه بغایت میداشتند و تا کسی را یکرنگ واقعی
 نمی یافتند عقیده خود را ظاهر نمی کردند هر چند شیخ روح کار و بهادر بود نیز بر آن گفته اند است نه هر جای
 مرکب توان تا خنجره که جای بسیار بد و ناخشنود و هر روز از تکیه بیرون میرفتند وقت شام مراجعت
 کرده طعامی می پختند بفقیر قافی هم میدادند اما روز دیگر متهم طرفنگ بر در خانه عتبه خارجی بصورت مبدل رفت بر سر
 سخنی برای خود میگفت و متهم بر حرف بر سر کوشش میداد اما گاه در آن میان شخصی با شخصی گفت که عتبه بنوق
 بسیار طعام خوب دارد و خیلی خوش ذائقه است لیکن خاطر خواه او خوب باورچی بهم نمی رسد متهم طرفنگ چون این
 انگ شنیطه غیبی پیدا است و همان ساعت بکوشه رفته خود را بصورت با و چیان بر آورده داخل مطبخ خانه عتبه شد با
 توشمال با شنی رسم لام در میان آورد و توشمال با شنی از وی پرسید کیستی گفت بنده خدایم گفت شکل بمطبخیان می نماید
 و دین کار و قوفی داری گفت کم بیش توشمال با شنی گفت که آقای ما بطعام خوب یا رتوق دارد و بنوده که خاطر خواه او باشد
 کم بهم میرسد چنانکه امروز هم جار باورچی دیگر آمده اند و هر کدام طعامی را نام برده اند که خوب می پریم من برنج و مصالح حواله ایشان
 کرده ام تو هم بر طعامی را که خوب توانی بخت بگو تا اسباب آن بخیر بپریم بدانکه اگر طعامم تو دور ذائقه آقای ما پسند افتاد
 بدولت معقولی خواهی رسید چرا که پیش او قدر بنوده طعام خوب بسیار است طرفنگ گفت که ام طعام مرغوب آقای شماست
 او را بگوئید تا تیار کنیم گفت از طعامها بگویم ما تنه ما بسیار درشت است و از خوب ملوخیار دوست میداد طرفنگ با خود گفت
 لا حول ولا قوه الا بالله کیدی عتبه خورست خوب چه مضایقه منم همین طعام را می پریم الحاصل طعام چینی را بجای خود نموده تیار کرد

که بسیار لذت بخش چون طعام هر پنج باد چي تيار شد تو شمال باغي گفت طعام را کشیده به بندر برد و هر کدام مهر خود بر آن
 بکین طرف شک دو مهر داشت که در کردن خود می انداخت بر یکی عبدا صند و بر دیگری عبد الشکر بود و مهر عبد الشکر بر آن
 زو طعام را با پیش عتبه بردند تو شمال باغي احوال بر سج ماورجی را عرض کرد که تازه آمده اند جناب که این الطیر موافق ضابطه کلستر
 بمهر ایشان است عتبه اول نام ماورجی تا زده را از مهر آنها معلوم کرده برست خود طعام را می کشود چون مهر عبد الشکر را
 نخواند حیران شد با خود گفت این کدام صاحب جرات است که در شمر درین وقت مهر خود را چنین کند بعد از آن
 مهر را معلق برداشت و نگذاشت طعامهای او را خورد بسیار مضطرب شد تو شمال باغي طرف شک را در خلوت او حاضر
 کرد و عتبه ان موم که نقش مهر او گرفته بود پیش طرف شک گذاشت طرف شک انرا ملاحظه کرده رنگ خود را اعیاری
 چنان سفید و سبزه ناک ساخت که گویا ترویک بود از بیم طالب تنی که اکنون بر عتبه یقین شد که این مرد ناپاک
 اعتقاد است که در ظاهر جاریاری می نماید گفت مترس که منم هم مشرب توام لیکن درین وقت خود را باین مرتبه
 ظاهر نتوان خشتا جبر که خلیفه عمر از بنی هاشم است اگر اوم چندان محبتی بال ایتوب ندارد لیکن با شمر و مروان
 هم الفتور که می باید دوستی ندارند این طرف است و نه انطرف و من چکیم که دستم بجای نرسد و توانی
 این شهر قلع بمن وارد از و دارم که اگر بخیر اسبابی هم شرب پیدا شود عالم را از وجود شنی و شیب پاک
 ساخته خارجی اباد کرد و انهم طرف شک شروع بگریه کرد و گفت باید دید که این روز کی روی دهد باز عتبه گفت که
 شنیده ام در مغرب زمین خواج خوب خوب بهم رسیدند و آخر از دست اوترا بیان زهر فنا جشید تو علم
 شد که اتها تا سرور بودند اگر من رفیق ایشان می بودم علویان چه قدرت داشتند که یک موی هم از ایشان
 کم توانند کرد زیرا که در جنگ تدبیر مقدم است و انها تیر سیرا نداشتند که باین زودی متماصل شدند طرف شک با خود
 گفت ایحرام زاده بدین که چگونه تیر سیرا ز راه دماغ بیرون می کشم پس دور زور در میان انداخته روز سیوم بعینه
 گفت که ای امیر من مرادی دارم اگر از شما برآید روا کنید عتبه که او را باعتبار حسن تقریر او و اعتقاد او بسیار
 دوست میداشت و است که نایب جبری می طلب گفت هر چه بخواهی بخواد که حاجت رواست گفت حاجت
 من این است که سید تو مان ز رفقه و تمام عمر محبت بسیاری جمع کردم بخوام بار و ج شمر و غیره ملاعین
 طعامی بنرم لیکن نظر چنین کرده ام که غرزد و ستادان شمر و نرید و مروان و ابن ملجم بدین حکم نرسد
 و جمیع این مردم ازین نمی توانم شد زیرا که مرد غریب تازه وارد این شهرم عتبه نخبه برد و گفت تو مرد بیجا
 زرا خود را انکار کن و بخوار آید روح برید و غره محتاج تو نیست طرف شک گفت خبر من عیشش خود را منحصر در ادای این نذر
 میدانم بلکه برای همین غرمت اختیار کرده و نام شما را در انجا شنیده خود را بخدمت شما رسانیده ام و امیر چنین
 میگوید پس از امروز زفاقت من با شما درست نخواهد آمد عتبه چون او را بسیار مجید دید گفت قبول کردم که مراد ترا حاصل کنم

خوشحال تو محب مرد صاحب اعتقادی بدانکه سید خارجی با من رفیق اند و سید دیگر همراه من که او نیز سید است
 رفیق اند لیکن سید از چندی بر ملک خود رفته اینجا است و فرسخ است من حقیقت ترا با وی نویسم و چون او اخلاص این
 بیشتر دارد و او را طلب میکنم طعام مکلف تیار کن که این شخص را بر سر دریا بیاورد و منصف ضیافت با من
 باشد سید هم که بر سر ما نیا فرود آید طرفینک در دل گفت که من ترل سدا و اسفل سافلین با و مراد من همین بود گفت
 ای امیر هر قدر که زود تر بیا بهتر است عتبه همان روز خطی بسفل نوشته تمام احوال طرفینک و ران مندرج ساخت و تعریف
 بسیار از وی نوشت که از کمال محبت خود را عبد الشمر نام کرده این مراد دارد و مراد او را البته باید حاصل کرد و شما را بر سید
 باید که در باغش فرود آید خط بقاصد جلد رد داده روانه کرد قاصد در یک شبانه روز بسفل سفل رسید و نامه را داد و هم که از
 جان دوستانه برید و مراد او بود و خوشوقت شد در جواب نوشت که روز چهارم مراد ران باغ رسید و مانند
 چون جواب بعتبه رسید طرفینک نمود و مردم خود را همراهش داد و باغ را با و نشان داد طرفینک برای خریدن غله
 و غیره با باب ضیافت مشغول شد و این خبر سلطان رسانید که من غری که کرده ام قریب بالعرش رسید سلطان
 فرمود هر چه میکنی زود کن و خود در همان یکمده فقیر قافی با خوار و شصب و لباس قلندری سبزی برو و ان فقیر یعنی قافی و قلندش
 معلوم کردن مشرب سلطان و شاهزاده کان می بود و در ظاهر سلطان و هم ان فقیری پیر بر و نشن اول سنت و عجا
 سبزی برو لیکن فقیر در دل خود میگفت که غالباً اینها ابو تر بیان باشند اما از بس از سلطان نفع بان بی ایمان
 میرسد به خاطر من می بود و تملق میکرد ازین جانب چون روز موعود رسید عتبه با سید خارجی خود که احدی غریزین قوم بود
 بیاغ خود آورد و همان روز که عتبه داخل باغ شد و دو صد پنجاه کس از سفل با یک جماعت را که سارفت نام داشت رسیدند
 با عتبه ملاقات کردند و گفت تا شام سفل نیز با پنجاه کس شکار کنان خود بر سید طرفینک خوشوقت شد متشرقا
 در خدمت سلطان بود مگر گفت که مرا هم میرگفت ترا و سلطان را یکجا تو ام برد پس روزی که ضیافت مقرر شد
 طرفینک باغ را به بهتر شتاب نمود و گفت وقت شب در اینجا حاضر خواهی شد و خود طعامهای تکلف تیار کرده بهوش
 دارد و ران داخل نموده اما نشیمن سید و سفل نا پاک نزد سید طرفینک گفت بیستم برو و نهار زاده اگر نیامد اکنون این
 طعام را ضایع نمی توان کرد پس ستاز خانه را کشید و بیخ ان ملاعین خود را اندر کرد و باغ و اطراف باغبود از ان طعام
 محروم ماند بعد از ان بهتر شتاب ملاقات کرده گفت برو سلطان را با عیاران برداشته بیا بهر رخ راه بود بهتر
 شتاب برداشته آورد طرفینک هم را اندرون برو عتبه و انم و نشسته زمره را یکدند و در بهوشی بنوازشان
 می نمود ساخته بود که سلطان داخل ان مجلس شد عتبه گفت ای علی شمر اینها یک است که درین وقت آمده اند طرفینک
 گفت ای قوساق علی شمر تو تابع تو که لعنت بر همه شما باد من علی حسین ام نه علی شمر عتبه حیران شد که یکایک
 چه شد و اینچه میگوید عتبه گفت ما تو دیوانه است چه میگوید و من از تو چه جواب دادی طرفینک گفت تقصیر شما چه

بر کسب و توجه

فرمودید گفت من بی‌پهرسم که اینها کیستند که درین وقت آمده اند گفت بمن پس من فهمیده بودم ای اعتبار
 اینها می‌پرسد پس بدانکه هر یک از اینها چندین نام دارد اجل خواجه و ملک الموت جان خواجه برهنه با خنجر خواجه
 برکتور و پنج خواجه این قدر آسانی هر کدام از اینها دارد و قبیله گفت ای یکدیگر من سخته شده گفت خیر بلکه ترا من سخته
 کرده ام گفت ترا گفت پای خوام زود طرنگ گفت من پوست از کاسه سرت بیرون خوام کشید عتبه را نیز
 دوران نشسته پوشی و مانع سخت بهم رسیده بود بعد از بختهای کثای گفت هر که سر مرا دوست میدارد یک
 بی بر سر این دیوانه زود طرنگ گفت باران هر که سر زید را دوست میدارد یک کفش از عتبه
 وینغ نوار و کلاه مشب طعام تو را ایشان خورده شده عین ننگون است که اول بر سر او کفشی زده بام بنگ کفش
 مشغول شویم و من این بر تمهید این گفتگو محض برای این تو آب کرده ام اگر باو نیکند ازین برادر من پسر سید که عالم وقت خود
 و باران زید و مردان را بخواب دیده انشارت بجانب متهر شتاب کرده متهر شتاب گفته که بجای امشب سلطنت مرا
 است و دنیا چون جیفه است این عمل خجسته زیرا که در خواب مردان با من خود گفت انجامه چون احسن بود
 و کز نه چرا خاجی می‌شدند و اثر پوشی هم ایشان را در یافته بود و از اقبال طرنگ بسبب دروغی بلب عقل هم از
 ایشان شده بود این سخن را باو کردند هر کدام کفشی بر سر عتبه زده بام بکفشی ازای مشغول شده مردم بیرون نیز
 چنین کردند تا پوشش شد و طرنگ با سلطان گفت ای شهمر یار حالا سلاخی اینها کرده بدید زود وقت فرست
 سلطان فرمود بر تو که خروج اینها متحقق است ما می‌دانیم که اینها خارجی اند با نه طرنگ گفت من که حقیقت اینها را سبب
 بعضی عالی رساندم بعد از آن کل معرفت بر آورده بر سر هر یک میزد و می‌شد و آخر همه را او متهر شتاب مطلق
 بن اقطاع دانست و لاوردیکم سر از تن آنها جدا کردند و قریب بصبح داخل کوهستان شده راه که مغلطه و پیش رفتند
 از جانب چون افتاب بلند شد شعله حرام زاده با چاه سوار جرار رسید تمام بلع را از خون برادران خود لالار دید
 انگشت تیر بر دندان کزید و گفت و او می‌لاد و ^۲ این کار که کردی گفت یاران زید و مردان محافظت ما را کردند که
 راه را غلط کردیم و این وقت رسیدیم و الامام مثل آنها جان را مفت بر باد داده بودیم قضا در ویش غانی که صبح
 برخواست که از آن در ویشان مافزجک شیت تلاش کنان بحسب اتفاق در بلع عتبه رسید شعله را
 در ترو و تلاش دید و آن حال را نیز مشاهده کرد و پیش شعله آمد گفت من که خبر دیگر را نمی‌دانم اما این قدر میدانم که چاره
 در ویش باصلابت و تکیه من وارد شدند و یکی از ایشان جدا شد و بشهر رفت که دیگر باز نیاید و باقی سینه
 دیگر روزانه برای سیر میرفتند و شب تکیه من مراجعت میکردند و طعناهای خوب و خوب میخوردند من نیز اقامت فیض از
 ایشان میرسید لیکن دل من گواهی میداد بر اینکه اینها البته از اولاد ابوتراب باشند و الا دوستدار که البته بودند و طاهر
 قلندر ای ایشان نیز بنا بر مصلحتی باشد از ویش همه غایب اند شاید این کار آنها باشد شعله را نیز اجل و اینکار گفت

اگر توانها را به بینی بسناسی گفت البته می شناسم پس همان وقت قافای را همراه خود گرفت و روان شد قضا را از زبان
 و ده که سلطان و یغده رفته بودند و سفل نیز داخل شد و متعاقب ایشان روان گردید و قریب و تحت ظهر بود و طغشک آواز
 اسپان شنید و معلوم کرد که کسی متعاقب می آید و غالبی که سفل را همراه داشته پس سلطان گفت که حالا مصطفی چنان
 است که بر کوه برآیند برآمدند و مستعد ایستادند و سفل رسید اینها را و بر قافای مردود گفت که همین نا انزینی آن قلندران
 که می گفتیم اینها اند اما اینها تا رسیدند و برای کوه آمده هر کس تیری و تفنگ داشت بر ایشان را تا بفضل الهی به خطا شد
 پس با یکم شتند که اینها جاده فقیر پیش میشتند بالای کوه برآمده همه را زیر شمشیر کرم قافای مردود گفت بی این تیر بسیار
 نیکوست چرا که اینها بکمان خود پیش خمیده بالا رفته اند که لطف کوه نبر را داشته و حال آنکه چنین نیست چه من این کوه را دیده ام
 که لطف مطلقا را ندارد و لیکن با این مرکبانی نمی تواند رفت مگر سپاه و شده بروید سفل گفت چه مضایقه بنیاد است میرویم
 الفقه بنیاد شده بالا رفتند سلطان و یغده عقب رفته یکطرف صفت بستند چون این ملاعین بالا آمدند قضا را یکی از ملا
 عتبه نیز همراه سفل آمده که اوقات سبب صلی و بی ضرورتی رفت و داخل مقبولان شد بلکه در شهر ماند و او هم صبح آمده اقای خود
 را با مخال و بر کر میگرد که سفل را سپید و او همراه است حالا که نظران ملازم بر جسته طغشک افتاد و فریاد برآورد که ای سفل همین شخص بود
 که خود را علی شمر نام کرده طعام نیاز بار و بر بر مردان بخته بود قافای گفت بی همین بود که از میان اینها جدا شده رفت سفل گفت
 معلوم شد پس هر چه کرد این کرد و این دشمن قوی خواه بود خوب بر قدرت ایشان رسیدیم حالا از دست من کجا خواهند
 رفت لیکن این خبر سران سخت کاری کرد که با لصد و نهاده کس را یکبارگی بگرفتند قافای گفت اینها را نیز تصور نکنید ظاهر
 عیاران باشند و عیاران سلطان مغرب خوانند بود و دشمن خوارج اوست اما یکی ازین پنجاه کس با سفل بود و تیر و لیکن بطل
 نام داشت حرام داده بود که با صد سوار دلاور او را برابر میکردند پیش آمده با سفل گفت که شما جز رحمت بگشتن
 این مقصدان که انما بر ذمه من بگذارد سفل گفت پس چرا استاوه و لیدر پلیه پیش آمده گفت که ای عیاران مکار شما
 چه نموده آید که بصورت قلندران شده شخص کس از دوستداران نبرد و مردان را باین مکر ملاک اختیار آنها که بخیر است
 مردان خود رفتند لیکن باطن ایشان نیکو است که شام سلامت مایند اکنون بخاطر جمع چه استاوه آید میدانید
 که گشته اند از رحمت خشک شده اید این را گفته سفل نیز شنیده بر سران دلاوران که هر یک و زن شجاعت استاوه ستم
 و ستان بود و ویران شده قایم الملک پیش آمده شمشیر زوشتش بر کرد و دوستی در لنگر آورد و در ده یا به گفته برداشته
 چنان بر زمین زد که نقش سبت و جان با لکان جهنم سپرد پس سر او را مانند سگ بر کند و در آنجا تحت سفل را در خطا
 از دست آمده این ضرورت است تا تیر بر خود بگذارد و استاده ببرد خود کرد تا به یکبار شمشیر را کشید بر سر آن مردان خوار شدند
 انبا با هم گفتند که این پنجاه غلوک رتبه ان ندارد که ما شمشیرهای خود را ظاهر سازیم برای اینها چاقا هم کفایت میکند را و بگوید
 که هر کدام ازین دلاوران یک یک چاقا آتی نیز بقدر قوت خود درست کرده و روغن شل زک جوی بران کرده چنانکه خوب منبت

و امیر علی محمد پاشا خود را ^{شش} همان مقامها در دست گرفته با سواران و اسواران با کوفته در میان ایشان و افتاد
 بنیت و خیر که عبارت از شش تنک باشد و آنرا در هر یک از آن کان شجاعت میر سید که و جناتره بود
 سلطان مله اقبال با وجود آن سن و سال اتمه بیشتر میگید چنانکه در طرفه العین قریب و کس را از پای و آرد و تو سطر
 ن این حال بدید بانو کفایت داشت بریزید برین طبع و ماد که این کوئی نایب بود که نزد اینها را من چه تصور کنم میخواست بدر رود و تنک
 و متر شتاب سراسر شش گرفته که با شش ای مادر خطا که امیر دی و برین اننا سلطان مادر سید و او را چون کرباس از هم
 ریزه حاصل که یکی از آن خرافه و نه جان سلامت نپیر و چاکس محال که چنین نیافت همه را در عدم بود و نور و شش تا غی از دور
 بدید لیکن متر شتاب او را هم در نظر داشت چون او را در کفایت کوشش شتاب تنک خلاص جنان بر مغزش زد که برایشان
 شد و نیز جان مالک جنم و او پس سلطان نیز در دلاوران را عیاران از راه کوهستان بر سر دریای بصره آورد و نیز از آنها
 بر ششها نشسته روان کرد و نیز قضا را بسبب با و مخالفت گشتی ایشانرا که در بر سطر افتاد که آن دیار یکی از راوردی
 و در کار بود چه حرام زاده های استخوانی بود و از آن کمال مادر خطای و و ولد الزنای نام خود را مردان قلی مقرر کرده بود و اصل
 شش طلوت شاه سطر بود لیکن با بخار کاری نداشت که برین قدر که عشق خود موافق قبول میکردند همه قاعده از بخار
 و در دنیا فرو آمد و متر شتاب سلطان و غیره را بیرون شهر زد و کوشش نشاند و خود برای معلوم کردن او ضلع
 شش و حاکم آن بشهر اندر آمد و طرف تنک نیز و خدمت سلطان ما و اما متر شتاب بشهر نماند و ضلع با و شاه
 در دم معلوم کرد که خواج شش بدین طعمی گرفته بخدمت سلطان آوا حال را نقل کرد و گفت ای شش یار تو را با هم حج و در
 می که بروقت میرسم لیکن با نژده روز مملکت اگر حمایت شود غلام نیز منسل به شرف تنک تحصیل وای نماید هر که یک
 نری از خنکی انوخته ام که میخواهم ^۶ و آن عیاری را در اینجا خرج کنم سلطان خود با من بگوید که آن منعت چیست
 چکار خواجی کرد متر شش تا کفایت حازا را چوب تو انم ساخت و زیر بچی قرار دهم که انیک کرد شش و داشته باشد
 و بعد از نه ساعت که حرکت آن هیچ تمام نشود تنکی بر اینی بخورد از آن تشنه بچند و آن خانه را بسوزد و چون این خانه را
 بار کنم بهر طریقی که دهم مردان قلی را با امرای او در آن خانه بتدبیر عیاری و آرام چنانکه اول آنها از آن خانه تفرگشته و آخر بسوزند
 سلطان فرمود این را عمری می باید در بانزده روز چه کونه تیار خوا بکنه گفت شش یار خانه را من در هفت روز
 انم ساخت برای تیاری احتیاط بانزده روز عرض کردم سلطان قبول کرد و متر شتاب به شرف تنک را با مطلق
 غیر هفت نفر دیگر برداشت بصحرای که چوب جران داشت و رفت و چوبها را بریده در غاری بنای آن خانه گذاشت
 این این که هیچ متوجه نشد نام دارد و انرا متر بانزده داشت باقی از این در و فن و رنگ هر چه خود رست از شش تحصیل
 رده آورد هر چه متر شتاب می گفت متر طرف تنک نیز میکرد تا اینکه در عرصه هفت روز آن خانه تیار گشت و بهیضا
 متر شتاب درین کار بطور رسالت مقدور چاکس نبود و عقل و عقلا و آن چیران میشد و در و اطراف تنک برید

میجنگید

آن صوفی

صورتها نیز مردوان و غیره ملاعین قرار داد و موافق قیاض که در کتب تواریخ مضبوط چنانکه بود بهتر شتاب و انا اصلاح
 صور ان بیکران غلط نکرد و بر وزن حکمت ظاهر از چنان ساخت که کار قیوم و کهن معلوم میشد و در جوف ان مکانی قرار داد
 که آدم در ان بفرغت تواند نشست بام تر طنک گفت که ای برادر این جای نشست و اینجا خوابی نشست و هر چه
 مصلحت وقت باشد خوابی گفت بعد از ان سلطان را با دلاوران آوردن ان خانه را با اینان نمود و انوک
 ان حلقه را به چپه ان خانه مانند فانوس مصور و در کف ان حلقه طالعکس ان بیج داد خانه ساکن شد سلطان
 بسیار متعجب شد و هزاران هزار افرین کرد پرسید این صفت از که یاد گرفتی گفت از منسیر و نشن نام فرنگی بود
 که مثل او در صنایع غریبه و فرنگ هم کسی نبود و یا ایلمی فرنگ پیش ملک سعید باند آتش بود من با او آشنا
 شدم و شنا کرد او گفتم تا این صفت را از وی یاد گرفتم و بهر ار تو مان با هوادوم سلطان فرمود حالا بگذارم
 تبریر مردوان تسلی را اینجا خوابی آورد و گفت اول من بروم رو بکار را معلوم کرده موافق ان تبریر کنم و سلطان با شاه
 زادگان و غیره در گوشه از کوشستان که سایه دار بود بوسری بود عیاران مایحتاج برای الفضا صاحب تلج حافری
 ساختند و گاهی به تبدیل صورت هر یک از اینها بسیار شهر نیز میرفت اما از بهتر شتاب عالی جناب عرض
 کنم که از خدمت سلطان دعا کرده بیرون آمد و به تبدیل صورت داخل شهر شد و داخل دیوان مردوان قلی کرد
 مردوان قلی از در خواهر خود را طلب کرده بود و میدید و بعد از دیدن صندوقچه جواهر را قفل کرده مهر خود بر ان زده باز حواله
 تجوید کرد و بهتر شتاب جای گذاشتن انرا معلوم کرد و از گوی که در ان نزدیکی بود نقش زده داخل جواهر شد و آن
 صندوقچه را پاک و زویده بیرون شهر و یک جای دفن ساخت بعد از ان در سه شب متواتر اموال و اجناس
 بقیه امر از مردوان قلی بقیع میاری و زویده در انکته متفرق دفن نموده نشان گذاشت و همه را بهتر طنک نشان داد
 غافل وزدی در شهر بود و بانواع تقص تلاش می کردند اما روز چهارم بهتر شتاب بصورت مهر و بقایا مقبلی خود را
 بر آورده داخل بارگاه مردوان قلی شد او را از انعیاش برداشت همان روز بر ان یکیدی نیم ظاهر شده بود که صندوقچه
 جواهر و بزرگی رفته پس ششمه و غیره در تعذیب و تالکید مشغول نمود که این فریادی فریاد کرد مردوان قلی عجب پسر
 را دید که همه اعضای او از هم دور رفته رفته تمام بدنش را در یافته طاف ریشی دارد چنانکه بر صورت وضع فریاد او در ان
 حالت او را خنده دست داد و پیش طلبیده احوال پرسید گفت من از ساکنان فلان دیهم ان قدر مال من
 بپاره را و زردان بروند اکنون چه خاک بر سرم کنم که پر بچاره و میتوانم واقع شده ام مردوان قلی گفت ای فروت
 مال تو که سهل است از نام تو که ان می توانی شد خبر نداری که در و ان صندوقچه جواهر ما را هم برده اند و غمی و انم این
 و مردوان از کجا رسید و ان و تمام شهر بکام وزدی دست بر سر و مقالی که این سخن شنیده آه سر و از جگر بر آورد
 و ریشش خود را کنده بر باد داد و اصول چند کرد که برادر بوی رحم آمد و خشم نیز دست داد از از بنالید و گفت
 اکنون بر من غضب کردن نیزید و مردوان متحقق شد مردوان قلی حیران شد که این بابا چه میگوید گفت این سخن تازه

چه بود که تو گفتی بر تو چگونه غضب بریزد مردان ثابت است گفت آه در پیش من که غزا ایشان و دیگر برای نفرین نمی شناسم
 چگونه برین ثابت نشود ای ملک انجمن بر آنکه در حوالی شهر کوستان غار است که جلایان نرید و مردان و این مردم در آن غار
 و برینم از مردی از روی اسارت در عالم واقع معلوم شد عجیب عمارتی است که مرا از جنیان هم بجا ایشان ساخته و
 بر داخته باشند و الا مقدر برین نیست و بر دیوارهای آن عمارت صوتهای ناپاک هر یک از آن مطروان فرگاه الهی است
 و کرامات آن خانه است که از من چیزی اگر بزرگی میرفت و در آن خانه رفته انجا میگردم آوازی از آن خانه می آید که مال
 تو و فلان جادفون است یا در فلان خانه است اما نام و زور از کمال ترجم ظاهر نمی گردند من مال خود را از فلان است و
 میشد میگویم و اعتقاد من زیاد میشد اما این مرتبه که کم سبب است و در خانه رفته هر چند زیاد کردم و سر خود را
 بسنگ زدم هیچ حوالی نشدیم نمی دانم که موجب قهر ایشان برین چیست مردی نقلی کیدی حیران شد با امر خود گفت
 که عجیب است ازین جمله خانه ما اصلا خبر نداریم کسی هم از احوال آن پیش ما نگفت امر گفتند ای ملک ما هم
 تا این مدت هرگز نشنیده بودیم هر دو بقای گفت منم نمی دانستم لیکن از پس بنیکی در سوخ که در خدمت انباشتم
 و از سبب کم شدن مالی از خود مکرر بودم شیی در واقع مردان عمارت ایشان و ادوات آن خانه را نیز برین
 ظاهر کرد لیکن از اظهار آن پیش احدی منع نمود و گفت که از خروج مسقطی بکس لیاقت آن ندارد که پیش گفته
 شود اما درین لاکه باز این قدر سبب مراد بر دزدین و در آن غار رفته درخواست حوالی نشدیم از کمال اضطراب
 خود را بسیار بیتاب ساختم مردان عمارت باز جواب من سر با اضطراب آمدند گفت که اکنون وقت آن آمده که این احوال
 این خانه بر مردم مسقط نیز ظاهر شود و درین ایام صد و پنجاه نفر از حاکم این دیار بزرگی رفته و رفته با و بگو تا با خواص
 خود در انجا بیاید و اشیا ی سر دقت خود را طلب نمایند بود که من پیش شما باین صورت آمده ام مردان قلی بسیار
 مشغوف شدند و با مقربان خود روان گردیدند تا داخل آن عمارت ماهر شدند که هر دو بقای است و بود پیش پیش
 بود اما چون آن ناپاک قلم مردان عمارت مصنوعه گذاشت عمارتی عجیب بوضع قدیم و بد که از جو ساخته اند لیکن لا اقل دو صد
 سال معلوم شد حیران شد و این را هم از جمله کرامات آن خانه انگاشت بعد از آن انصاف را دید و پیش هر
 بیستالی مذلت بر خاک مالید اما هر کدام نیز صوران بدگمان را برستید و بعد از آن ماهر شتاب بقرع تمام ادا کردند
 که ای مقربان و کما معلم الملکوت ای فلان دای بهمان انیک با و نشاء مع مقربان خود حاضر شده اکنون امیدواریم
 که اشیا ی سر دقت خود را بیاییم ماهر تر فنک که در آن منزل بجای بنهان بود ادا کردند و گفت که ای مقربان اشیا
 تو بیرون و بر تو در زیر فلان و دخت مدفون است برو برادر دیگر مردان قلی و غیره ازین کرامات ظاهر مانند کلاب غور شادی
 بر داختند و باز پیش صوتهای آن افتادند و نگاه مردان قلی دست چهار میزد و دیگر که اشیا ی ایشان کم شده بود
 بجز زاری طلب کردند و از آمدن که اشیا ی امیران در فلان جادفان مکان مدفون است اما صد و پنجاه نفر از مردان قلی با

امروز نشان نمی دهم که در حکمتی است باید که فلان روز آخر روز اینها بیاید و اسباب ضیافت از نقل و شراب و غیره همراه
 بیاید و درین مکان پیش و منتهی ارواح ما را ستاو کنند و آنچه نیاز مخصوص ماست از اینها بجا آورده و نگاه صند و قهقهه را و
 نشان میدهم رتبه دیگر با و امرا و اعیان و جمعی بخش مروان قلی و غیره صدق گفتند باز آواز آمد که اکنون بروید که وقت
 نزول ماست و فلان روز بیاید اینها برآیند و وقت برآیند باز آواز آمد که اکنون که از این نزول است کارشده مردم از خواب
 برای زیارت خواستند کرد تو چار بزن و منع کن که کسی نیاید که این مقام را از نیاز ماست بعد از این ضیافت و نیاز ما را
 کرده خواهد شد بیاید که حکم عام خواهم داد مروان قلی چنین کرد که همه را منع فرمود اما روز موعود هم پس فردای آن روز بود چنان
 دور بود چون اینها رفتند منتهی شتاب این حقیقت را آتیه پیش سلطان نقل کرد بعد از آن یک کشتی را بکنایه
 و نظر کرد مقرر چنان کردند که بین که ان جهنمیان بسوزند ایشان بکشتی سوار شده و در بای غمخیز منتهی شتاب بصورت
 سواران باکی انداز بکشتی از مستولی مقرر کردند که هر کایک من با مردم خود بیایم کشتی را روان کن او قبول کرد که خبری هم
 با و داد اما مروان قلی بشهر آمد و آن استیلا کم شده را موافق گفته طرفنگ یافت اعتقادش افزون گشت
 چون روز موعود رسید طرفنگ را باز در مقام موعود نشانید و مروان قلی با صد کس که مقرب او داشتند انوار بود و نزد
 القمارت شدند و آن روز آخر روزان حلقه را منتهی شتاب از زیر بر بپیدای منتهی حرکت در آمدن خانه که جانش
 صورتها آن ملاعین بود بگردش آید پیش مروان قلی هر صورتی که میسر میدانید پیش او بجهت افتاد و
 کردین خانه را محل بر کرامات ایشان میکرد بعد از آن اسباب ضیافت که همراه او بود و در آنجا بمنزله رسانید بعد از آن
 شروع به هر مار کردن شراب کردند و نگاه مروان قلی به او استاده و گفت ای مرشدان من این نیاز
 مخصوص که بمناسبت ماست مرا رساند باید که در نا بل آرم طرفنگ که در آن مقام مخصوص نهان بود و از برداشت
 که ای مریدان خاص و ای معتقدان با اخلاص با حدیث بنمیرست صلی الله علیه و آله وسلم که دنیا جیفه طالبها کلام
 پس نام این جیفه نزد مخصوص خود را جیفه مقرر کرده ایم و غیر از طالبان خاص خود بیکای این مخصوص را رساند و نمی گم اکنون
 شما را میگویم که هر که با ما اخلاص دارد کسی را بفضل آدمی آلوده سازد و دست خود بپوست و در دست دیگر نیز
 به دست خود بر سر و روی خود و دستنی نزنند و در آنوقت نام نبرند و مروان دشمرو این بلم و این زیاد
 و عمر سعد بر زبان آورد که نواب این عمل با روح ایشان خواهد رسید لیکن باید که نقشها مضبوط باشند و فضیلت نام
 باشد و قدری بمل نیز در آن داخل گشته ایشان ازین شنیدند و بهر یک و دیدن گرفتند از مروان قلی گفت که ای مرشدان
 بزرگان چنین می باشد شنیده اند که ارواح ایشان بعد از مرگ راضی نبودند و این کار باید که آخر هر کدام در بناجا
 و دیگر نقشهای خود را بدان آلوده ساختند و شروع بزدن بر چهره و دهن خود تا کردند عالم ایشان نیز عالم بخودی بود
 باینکه و بامردان گفتند اول خوب بر سر و صورت خود زودند و بناسبت محکم عتبه بعد از آن آواز آمد که اکنون بهر یک

بر سر و صورت همگی کفش میزدند چنان
 به چیدن بود که نعلین بشنیدن داشت
 مدتی در خاک این سخن را گفته

بر نید جهان کرد و الاصل و ان کوستان و در وقت شب اتفاقا ایشان که یازید و یا مردوان گفته از ان خانه از راهی که
 مقرر بود بیرون رفت سلطان و حریفان و دیگر نیز از یک طرفی تماشای ایشان را میبردند و می شنیدند بعد از ان
 مصطفی جهان شد که سلطان و غیره بر قیام مردوان قلی که هزار سوار بر سر دود و آلوده بودند شب چون روز بر روز و در کشتی
 نشستند و برای نوبت آخر جهان کردند که نام سرداران سلطان روم گرفته خود را بران خوارج زدند و در میان ان این
 فخر بران سنگ فرو و آتش از ان حبت و ان لعینان را با کوه خودستان خانه بخانه بسوخت و عن لفظ
 بران زده بودند و یکدم بسوخت و از طرف غلغل و در خوارج افتاد و دست و پا را کم کردند و در سر از پاشناخته سر کشیدند
 سلطان و غیره هر کدام جگر کس را کشته بودند رفتند و باقی اینها تا صبح به یکدیگر میکشیدند چون افتاب مایل شد
 و یکدیگر را شناختند دست از قتل و قتل باز داشتند و از مردوان قلی را گرفتند از مردک را با امرای او طعن
 بآتش چشم یافتند و بقیه السیف کریهات را جاک کرده و خاک بر سر افکندند و در میان ایشان بر سر حکومت
 نفع شد هر یک بطرف خود میکشیدند ناگاه یکی از مردم زنکبار که او را بدین زنی میکشیدند در عالم سحر مهار تمام
 داشت برود جاد و دل همه را بطرف خود مائل کرد و اینها تا اینکه در میان ایشان باد شد و این حرام زاده و ظاهر
 میل بدین عیسوی داشت و در باطن سامری پرست بود و مردم و بعضی خوارج را میزد و بعضی از ان نصارا میزد
 و برخی سحر آموختند و سامری پرست کشته شدند چون سلطنت او قوی جدا کرد بر سر جبهه لشکر کشید و غالب
 آورد و دختر باو شایسته که عت و نام داشت و در طرف خود را آورده باو استقلال تمام حکومت مسقط منقول
 بار و بکر فقه و بدین در مغز نامه نیکو خواهر شد و امده الموفق علی تمام کل الکتاب و لوکان خیالیا از سلطان
 عالمستان و ضلکم که شب چون بر لشکر خوارج زد و راه در پیش کردند و منتهی شتاب پیش ان طالع که در
 باد داده بود و خانه بر سر دریا داشت رفته گفت که تا ن رود بر خیز و کشتی را تیار کن که ما را روانه باید شد طالع
 برخاست و گفت که شب از یکپاس همیشه است و این وقت حکم باد شاه میت که کشتی را بدریا اندازد
 شما را بگویم میرم منتهی شتاب گفت ای فرمان وقت زر گرفتن این شرط را که با من نکرده بودی و حالا
 چنین میگوی بخوشی خود برخیزد الا بنا خوشی خواهی آمد و از راهی که رفتی طالع را با جارسه و است از کبرستی
 سوار کرده بطرف که منظم روان کشت قرن فتح و فیروز بیج رسیدند و آوی کوبید که درین شهر جوینی بود از وستان
 ابلهیت ابو الفتح نام داشت غالبانه حلقه غلامی سلطان و در کوش داشت چنانکه مرا سلامت و عزالین بید
 بوسته و در خدمت ان شهریار سال می نمود بلکه نائب الزیارت از طرف سلطان و شاه زاد و بود
 او را جدا کرده بخانه او نزد اهل اهلال فرمود و چون ایام حج رسید سلاخ خود را با سلاح شاه زاد و کان در خانه ابو الفتح گذاشته
 از محل معین حرام بستم مراسم زیارت و حج و عمره بجا آوردند اما چون بیازار منا آمده قربانی کردند و رسم انرا نیز تقیم

و عرفان داد و از آنجا که برای معلا آمد و بروی فرار سر با انوار الشیخ محمد علی علیه الصلوات و السلام استاده شده
 زیارت باین طریق با رقتا بجا آورد سلام علیک یا ابن رسول الله و رحمة الله و بركاته سلام علیک و علی ابی
 و ابی سلام علیک و علی امک و انیسک سلام علیک و علی الائمة و علی الحسن و حسین سلام علیک و علی
 الشهداء الفانین بکرامته الله و رحمة الله و بركاته و بعد از زیارت در همان احوال روضه جای انتخاب کرده فرود
 آمدند سلطان با یاران خود هر روز زیارت امام میرفت و پوسته بر تن میپوشید و حضرت علیه السلام باریه
 وزاری اشتغال میباشند از آنکه سید حسن سلطان بسیار میکشید و مرکب خود در بن مکان از حق
 تعالی بارزوی تمام سبیلت می نمود و اقطاع خونی و ابوالفتح نیز این استعداده داشتند پس از این استعداده
 و خصیصه و تفرع گذاشته و در کلوز شریعت یک کتبه از آنکه شکل کشید اما در محلی که شتان مصری که مبار
 تونس خادم می بود آقای خود تونس را از قید شاه راده قایم الملک و زود به پیش مقید عباسی ملقب
 بغداد و بر برد خلیفه را دیگر نوکران آن ممکن نشد برای اینکه دلاوری هر یک از سلطان و اولاد او را شش
 او رسید بود و کسی مانع قائل این نیافت که بر سر علویان فرستاده یعنی از امرای او جنگ کردن را با علویان
 کرده میباشند و بعضی که عداوت ذاتی باین قوم عالی نسب داشتند صاحب شروت نبودند باین سبب
 خلیفه هم برود و غافل زده بود درین ایام که سلطان عالی مقام بکر بلای معلا رسیده مقام داشت شتان مصر
 مادر بخلا که پوسته بسبب شستنی ابلت ابوی زایران حضرت سید الشهدا علیه الصلوات و السلام شعار
 خود ساخته و با انواع اقسام را بران نجات و کربلا را ازین مادر بخلا برادر میر سید چه کسی تهمت دزدی میکرد
 که جنس کسی دیگر را زود دیده و خانه مومنی می انداخت یاد جنس او نهان می ساخت بعد از آن وقت تعض
 از خانه او جدا کرده او را اینامیداد و بعضی را اگر قابو می یافت میکشت و بعضی را بنوع دیگر و این سلوک با کسانی
 میکرد که ایشان را غلام خاص ابلت علیه السلام میباشند و این مقدمه را از وضع زیارت کردن شخصی
 معلوم میکرد که او چه مقدار دوستی یا خاندان بنوت دارد پس بر کمر محبت غلام و غلام با اخلص میدادند
 او را تا جایی که دست می یافت تکلیف و تصدیق میرساند مانند آنکه سلطان فارسی و ابو ذر غفاری
 و مقصود اسود و عمار یا سر علیهم الرحمة و از خوان اینا بدوستی امیر المومنین علیه السلام داده بود و از حاصل شتان
 همین درین وقت که سلطان و غیره مادران در بمکان شریف بامر زیارت مشغول بودند و رسید تفرع
 وزاری و مال و بیقراری ایشانرا ملاحظه کرده دریافت که این قلندران نیز از آنکه اینای ایشان بر من جاب
 ست و چون خوب ملاحظه کرده عیارم بود سلطان قایم الملک و غیره را بشناخت با خلعت فرج
 شد که جان چشم او تر بیان بخلا رسیده و بیای خود بکوباده پس همان وقت متوجه بغداد شد تا خلیفه را

از منتهی خبر کند و از آنها فوجی بر سر ایشان میاورد و جمیع است که این لشکار از آنجا منیت که مفت بهست تواند آمد فکر
بر اصل بایز کرد اما ازین طرف مهم شتاب و بهتر فرنگ نیز او را شناختند و بهتر شتاب که او را ندیده بود
اما بهتر فرنگ که یکبار که برای خبر بار و دوی قایم ملک بمصر رفته دید و بود این بار که دید شناخت با بهتر شتاب گفت که
بین این شخص شتاب مصری میباید ظاهر او باست پس در فکر اندک بود که او میباید رشت و دیگر بنظر نیاید
اما شتاب لعین خود را بخلیفه ناحق رسانید و احوال را گفته آن کیدی خود بوقت است و کاشان این تاشان تا کنگ
و از قمر بن شعبان کوفی و تونس خادم را با مفت سوار و دیگر و واز و هزار سوار بر سر ایشان فرستاد و گفت
که اگر هم رفته باشند تعاقب ایشان نموده هر جایایی ایشان را بقتل رسانید و شتاب بی ایمان چند کس را
از امثال خود بر ایشان مخفی موی کل کرده رفته بود و گفته بود که اگر ما تا احوال فوج ایشان برودند از ایشان با خبر خواهیم
بود و در جهان نشود که این لشکار از دست رود و از راهی که ایشان رسیدند اندک یا بروند معلوم کنند اما سلطان و
یاران خود مقرر کردند که یکبار دیگر بجانب شرف رفته غم خراسان و سامره و سمرقند نمایند و زیارت باقی آیم
هر جا بجا آید یکمتر از آنکه بلا جانب شرف رفته بودند که فوج خوارج نمایان گردید و وقتی که شتاب بی ایمان با آن سواران
داخل کر بلا شد مردودی ازان مردودان که شتاب ایشان را از بخران بزرگواران مقرر کرده بودند با او ملاقات کرده
گفت که آن سلطانان قلندر ما بجانب شرف رفته اند چنانکه فلان کس همراه ایشان رفته این خبر او را و فلان
بهمان همراه ایشان از شتاب مردود و با وقت احوال را یکسانان بن تاشان و از قمر بن شعبان و تونس خادم
ظاهر کرد این هر سه کافران نما که بر سر سلطنت جلوسین بجانب شرف رفتند و ما بین کر بلا و نجف دوران شیرین
میشد جلالت را اعلام کردند و بهتر فرنگ بخدمت سلطان کیتیستان عرض کرد که ای شهیار من این حرام
زاده شتاب را در کر بلا دیده شناخته بودم لیکن بخدمت سلطان تا حال عرض نکردم و ذکر بودم که او را نوعی
از پای دارم لیکن ما در بخلا و یک بنظر نیامد و کم آنکه کون باین صورت حکام پیداست حق تعالی از شرین کفر و حفظ
خود نگاهدارد سلطان آنوقت آفریده شد یاران تعجب کردند چرا که جناب سلطان از آنها نمید که برابر صد هزار سوار خود
باین صورت برادر که انشکاف چشم در اردو سلطان احوال یاران را معلوم کرده فرمود که ای دلاوران صورت
این ملال خود را اگر زنده ماندم بعد ازین تقریر خواهم کرد اما خوارج نا بکار بی ایمان با ایشان رسیده سفک شید و فریاد و
کدای جو فروشان کندم تا حقیقت شما ظاهر شد تا کجا خود را مخفی خواهید داشت و مشتاق خلیفه اید اگر خیریت
خود نخواهید بخشی خود دست ببندهید احتمال دارد که خلیفه از تصحیر شما بگذرد و اگر بر مردانی خود غم شده اید پس
کوی و میدان بنایید و خود را بیازماید عقاید و اعمال شما شمارا بسته بکوب رسانیده اکنون اگر هزاران
داشته باشید یکی را سلامت نبرو و این شما را کاشان بی ایمان بمیدان آورده گفته بود و بعد از آن گفت

که بنوام سلطان محمد بنی بمیدان من بیاید که او خود را صاحب خراج میداند منظور کاستن این بود که سلطان قریشیت
سال عمر دارو فرمودش نو خاسته نادرست است بهر قسم بروی غالب خواهد شد باین سبب سلطان را طلب داشت
سلطان غم میدان کرد و دست اندر قایم الملک بخش آمد که ای بادشاه عالی مقدار چه مناسبت دارد که نفل من علای
در کاغذی باشد و سلطان بخود باین سن و سال غم میدان کند سلطان فرمود ای فرزند علی قدری سعادت من
که درین صحرای بیخوشم اگر خصم غالب شود والا امیدواریم که او را از پای دارم دیگر اینکه او مرا از برای همین طلب کرد که محمد
همه بهر ضعیف است باسانی بروی طرف تو اتم یافت بقوت الهی داده او را باطل کردم انقسم هر چند است از او کان
و امر عرض کرد و سماجت نمودند که بمیدان کاستن نروند قبول نفرمود و خود پیاده بمیدان آن بر نهاد و شتافت
خواجه هم میگفتند که این بیچارگان را در دنیا نصیب بود که بناک بپارند دیگری گفت بی تا اجل و امنیکه او است تحت
سلطنت دور شد به اینصورت درین مکان نمی آمد دیگری گفت لیکن عجب غلبه دارد که درین عمر بمقابل مثل کاستن
دیو زادی آید اما سلطان عالی نشان از فقر از تن خود بر آورده سلاح از زیران استکار است کمان بقا و قهقهه
و گفت یا ابا القاسم از برای همین شما را جعفر و دشمن کشیدم نما گفته بودم که لباس درویشی و فقر بر نمایان و آسان
دل ریشی دیگر در زیر پنهان داری سلطان فرمود ای ملون جعفر و دشمن کشیدم نمایان و امثال تو که در ظاهر کلمه محمدی میخوانند
و در باطن تخم عداوت اینان میکارید ای مردوک تو مرا از گشته شدن مری ترسانی بخدا که آرزو دارم که تو درین
شهادت نصیب من شود و خوشا بحال کسایکه درین زمین شهادت خواهند یافت که ثواب شهیدانی داشت
که بلا و خفیت هر دو در نصیب ایشان خواهد شد اکنون زبان ببندد بازو بیکت باری بنیم که از هند دلاوری چه داری کاستن
گفت من سوار تو پیاده زیر رسم مرکب من سلاک خواهی شد بهتر است که اول ارمان دل خود را برای او هر چه که بخاطر
بر سر من کنی سلطان شمشیر از غلاف کشیده با سپ او را صاف بی کرد چنانکه دال و ارا از پوست هم باقی ماند
تا بگوشت او چسبید باری این قدر شد که کاستن خود را بر زمین گرفته قایم کرد سلطان فرمود ای کاستن
الکون که ما تو را بر سریم حمله یار کاستن از کمال غصه تنه را بر خود چسبیده نیند بهر دست گرفته بر سلطان انداخت
سلطان از دست او و طعن اول بگریخت و شمشیر از دستش بر آورده و القصد هر چه که آن مردود داشت
بر سلطان انداخت و آن شهسوار معرکه دلاوری بهم را در گردن شمشیری چنان بر خیزد که از میان هر دو آن او را
بهر کرد و ارقم بن ثعلبان که این حالت را مشاهده کرد تاب نیاورد بلکه بهتر سید و مغلوب فرمود و خواجه با تنوع و تیر فزین و خنجر
بران دلاور میدان طرف داشت و ازین جانب شاه داده قایم الملک و رکن الملک و شاهزاده حسن و اقطاع و مظفر و غیره
دلاوران نامور چون این حالت را مشاهده کردند فرقه را بر آورده شمشیر از غلاف کشیده نحوه های حیدری از جگر بر خیزند
و در میان آن ملائین یا علی یا حسن گویان بران مردودان داشتند و در آنک زمانی از گشته بشته ساختند

هر یک از آن چارو نامدار بطرفی در فوج ملاعین در آمدند و جهان جنگ می کردند که اگر رستم و اسفندیار زنده می بود پشانی
 عجز و اعتساف بقصود خود بر قدم هر یک می نمودند بیات بشمشیر هر یک در آن موکه و عدد و افکنند و در هر یک که همه نامداران
 صاحب شکوه و بر زخم سندان بر حمله کوه و بر عذار پس شمع انداختند و از حیدر نشان پشتهها ساختند
 لیکن زخمهای بسیار و جراحت های بیشمار بر تن هر یک از آن نامداران موکه کارزار جا گرفته بود و با وجود این از جنگ
 کردن عاجز نمی شدند و قدم و مویش و پیرنگه خوارج فوج از پیش ایشان میگزیدند با هم گفتند که این جرات و دل
 که خدای بی الضاف برین بیستم خصوصاً با یوتوایان داده مویش گفت ای ارقم این را بدان که ناما خود شمشیر کشیده
 بر دست خود و جنگ نخواهم کرد فوج مادر پیش ایشان نیز نخواهد آمد گفت راست میگوی بعد از آن هر دو که
 سابق تماشای بودند اکنون شمشیر کشید و بطرف ایشان دویدند فضا را مقابل ارقم با باد ستاده زاده که ملک
 اتفاق افتاد ستانده حربه های او را در کرده او را دو نیم ساخت و باز جنگ پوست ستانده مطلقین اقطاع نیل
 خارجی را که یکی از سرداران بودند ساخت اقطاع خوریز و التمس بن هر دل گشت جیلان کوه بکر از قوم بن هر دم را
 گشت سعدان بن رعدان زوجه بن اطلاق را از بای داور و ارقم بن راقیل و حادق نو جوان بهرین راکشند
 نشان بی ایمان از دست مظهر فتنک بچشم پوست و بکر خوارج بسیار از دست مومنان بر اسفل الساطین شتند
 شب شد خوارج متعلها روشن کرده دست از جنگ باز نداشتند ازین طرف دلاوران ابلهیت نیز مستعد
 شهادت گشته بودند تمام شب جنگیدند و تمام روز دیگر نیز جنگ کردند و شب و دویم را نیز جنگ کردند و اینروز
 آخر شب سیوم مویش خادم از دست ستانده زاده قایم بمقر صلی خود رفت یعنی بچشم پوست و اقطاع خون ریز
 و ستانده از حسن بن مهدی شربت شهادت میشدند و سلطان دلاوران و دیگر مع بر دو عیاران و
 از بیکار خون رشتن و ضعف گشته و تشنگی بهوش شدند و همه جا بجا افتادند و بیکر ایشان توانستند که در
 عالم باشد اما سلطان بعد از دیری چون بهوش آمد خود را در باغی دید که بهشت برین بود از میوه و گل و عمارات عالی
 چنانکه فی الواقع از طلا و نقره دور تا از چوب مندل جا بجا نهاده آب روان بر هر شاخ ساری مرغی خوش رنگ بجهای
 غزل خوان هم خبر موجود بود و بمقتضای آفرین حواس که لازم بشریت است بخاطرین رسیدند و بدین وجه و
 شهادت یافتند و این مقام بهشت است که حق تعالی از راه لطف و کرم بمن ارزانی داشته باز چون جسم خود را
 تطایم دید و آنست که بهشت نیست و منم زنده ام اما جران بود که این چه جایست و مرا که آورد چون چشم بخوبی بگشاید
 جسم از نامرغیان صاحب جمال دور و پیش خود دید که بندهست بمجاله زخم های او مشغول شد و سلطان پرسید که ای
 خواتین سر پرده غرت و جمال شما کیستید و این چه جاست بعضی از آنها خواستند که جواب سلطان بدهند که درین
 انظار ملک رسید احوال سلام و تسلیم بقدریم رسانید صورت آن ملک بنظر سلطان آشنا آن نیک نظر کرد و عروس

خود ملوک کلنشین بری را شناخت فرمود ای فرزندان چه مقام است و من چگونه در اینجا رسیدم کلنشین گفت ای شاهیار
 یروچ جنش که تعیین شده بود قایم الملک بود بعد از یک شما با خواج مشغول جنگ شده یروچ آمده این خبر من رسانید که سلطان
 و یروچ چاره و دلاور پا چهار دوازده هزار سوار خارجی جنگ مشغول شدند و در میان مقام اندر سبب لطیفی که شما نعم زیارت
 حرمین شریفین و عتیقات عالیات برادر و نوه در همین راه بخت رویداد بهر آید بهش من اقل میکرد چون احوال جنگ و
 السلام که عبارت از مابین کر بلا و نجات باشد بهش من باز گفت من با نیکو گفت که سبب آن که چهار کس در کجا
 چهار دوازده هزار کس مساوی سیبی بذات مبارک غلامان و دلاوران بر سر هم خدمت کردم اما چون در آن مقام
 حاضر شدم شما را بهیوش یافتم که از بسیاری جراحت نادران میدان جایگاه افتاده بودید و خواج شما را مقتول تصور
 کرده دست از جنگ باز داشته یک طرف فرود آمده بهال خود مشغول بودند چون من آن حالت را متوجه گردم و آگاه
 بیتابی کردم و گریه و سینه بنیاد نهادم میخواستم چنان خود را حکم کنم که تیغ دوران خواج کشته شده بهر ما بهنم رسانیده
 ملک رحمان جنی سپهر ملک مرغان جنی که اکنون بعد از فوت پدر و زری من است بمن گفت که او دلاشته نای
 ایشان تفحص کرده احباده ایشان را جدا کرده یارند احتمال دارد که سایه که زنده باشد که بهرم سلیانی
 صحت یابند و خدا نخواسته اگر شربت شهادت جسته و با آن نگاه انداخته ای تو افتخار نماید بعل آ
 در مصلحت او پس افتاد پس یروچ با چند جنی تفحص فرستاد تا شما را با جمیع رفقا بر داشته آوردند
 ملاحظه نمین کردند غیر از شما زاده حسن و اقطاع خونیر همه زنده و سلامت بودند شکر بر سلامت شما
 بجای آورد و هر چهار کس را بهمان حالت بالای تخت ناکذاشته باز آورد و کردم که خواج را متوجه بیدار بکنم
 رحمان جنی مانع کرد و گفت دست ازین اراده بردار که سلطان عالی قدر فرزندان امام عالی مقام است که چون ابو
 زعفر بری زاده در امن ماریه بمردان حضرت علیه السلام آورده و او را باز کرد و ایند عالمی که سلطان هم باین
 معنی راضی نباشد اگر از شما این عمل سرزند و سلطان صحت یابد از شما از زنده شود بهتر بکسر بالفعل
 شما ایشان را بر داشته بقاف میریزد معالایشان بهرم سلیانی کرده تندرست سازید بعد از آن اگر
 سلطان باین اراده شما بهر استان شود چه قدر کار است پنج خواج را میتوان از روی زمین بر کتد و کند و آنچه رضا
 او باشد با یک کوسن ناچار را طعی است و شما را جدا شده بلکه خود آورد ام بس اکنون روشن و بهر من با و کلین
 ملک قاف است که عبارت از قله و مکتب و مقام بری زاده است و این شهر از سلطنت است و خبره کلنا دام
 دار و سلطان فرمود که نقش خزاندم حیدر حسن اقطاع خونیر هم آورده آید و ضربه علی آنها را نیز آورده ایم سلطان فرمود که بالفعل
 این برود و شبیر را درین مکان بطریق امانت بجا کسب پارید چون مامحت یابیم و ازین مقام بدر اینم هر کجا که نصیبشان
 باشد و من کنم بلکه در بلای معلایان بخت شرف که آن روی ایشان بود برسانیم چنان که در سبب سلطان برای بجز

و منظر بن اقطاع برای برادر خود و هر دو برای هر دو ملک همه برای هر دو کربان و نالان بود و بعد از آن همه را آورده و یکدیگر
نزد یک هم جای دادند و بمعالیه ایشان جثان جراح مشغول شدند و هر هم سلطانی بر زخم هر یک گذاشتند سلطان
فرمود ای دلاوران و ای فرزندان آیان خاطر دارید که چون خواب نمودار شدند و شما را ملول یافتند بخاطر شما خبر نرسید
من گفتم که جثت ملال خود را بعد از انفصال بن حکامه خواهم گفت که گفتند بی چنین هست که سلطان می فرماید سلطان
فرمود اکنون باینکه امروز باعث بر لبانی خاطر من خواب بر لبانی بود که در حق فرزندم حسن و امیر دلاور اقطاع خود
ریزید و بودم چنان که اسب تقیران ظهور پوست جبهه طغناک عرض کرده که ای سلطان فلک مقدر و روزی که برای ازبک
مرقد منور امام بن البشیر سیاه شهباده علیه الصلوة والسلام می رفتم این بر دو شهباده یکم و وزیر ای از روی شهباده
از درگاه رب العزت و اشتها نزد پیوسته بین مدعا مسکلت می نمود و تیر و عای ایشان به دست اجابت
رسید که منصب بلند شهادت فایز شدند و صواب شهادی که بلا رضوان امیر تعالی علیه جمیع یافت سلطان
فرمود که اولنگ علیه صلوته من به هم و اولنگ هم المبتدرون الفقه سلطان و شاه زادگان برای این بر دو شهباده
کریم بسیار کردند و مخفی نماند که سید حسن شهباده از بطن ملکه غزاله متولد شده بود اما زخمهای این دلاوران با وجود آنکه
عذر یاده بود میرکت هر هم سلطانی در آن روزی التیام یافت و روز بروز صحت و ترقی بود تا بعد از مبعثت و یکروز
من صحت کامله بجای آورده انگاه ملک سلطوع جانی که پدر ملکه کلنوش پری بود ملازمت سلطان بجای آورد و نظر کرد از این
شاهزاده شمس الملک که از بطن کلنوش متولد شده بود و منظر سلطان و در آرد و در سلطان عجیب پری و درجه انرا که پدرش
شاهزاده خایم و مادرش کلنوش پری باشد جمال او چه حاجت به بیان دارد و شجاعت او عشر الوقت مذکور
شود و بعد از سلطوع جانی سلطان را مع شاه زادگان و دلاوران بسیر خیره کلندر تعلیم کرد سلطان فرمود اولی آنکه
کسی از جنیان در پرده دنیا برود از ملک مغرب ملاله و غزاله و شیب افروز و ماه افروز و عالم افروز و ملکه عالیله خالوترا
با جگر که شده ام شاهزاده مغالک یعنی مغال دین برداشته و اینجا بیاورد که اینها هم ما با و اینجا سیر عجایب کنند و غم غزاله
ازین تماشا غلط شود و الای می ترسم که در غم فرزند خود شاهزاده حسن جان خود را باز و کلنوش پری قبول کرد و درین لباس
پیرا با هزار جن و پری باین امر مامور کرد و سرداران بنیان که ویسون جانی نام داشت سلطان وقت رخصت با او
فرمود که استکل بشکل انسان شده اول با باد شاهزاده اسمعیل ملاقات کن و خبر صحت و سلامتی ما را بآورد و
احوال ایشان برسان و احوال سلامتی او را نیز بپرس بعد از آن آسای مذکور را برداشته بیا به طغناک
عرض کرد که ای شهباده یا اگر حکم شود غلام هم برود و این خدمت را بتقدیم رساند سلطان فرمود ازین چه بهتر تا نظر به قیامت
تو ترا تعلیم نمی دادم و الا رفتن تو بسیار مناسب طغناک گفت ای سلطان فلک قدر اکنون بفضل الهی و انبیا
بادشاهی حق و نقابته ندارم بلکه از اثر آب و هوای اینجا نسبت است این نیز قوی ترم لیکن صفت که از دست

برین قیاس

من در آن موکه کاری نیامد سلطان فرمود این چه فعل دارد من کار هر یک یک چشم خود ملاحظه کردم حقاً که هر یک و او مردی
و مردانگی داد و بر بوی عطر و کدو که با دنا پاک خواب را که از دست عازیان و بن باسفل انیلین شتافته بود و شمرده
بودم که از دهنش میخورد و بود و برین قیاس معلوم باید کرد که هر دو دلاوری چند کس را کشته شاه زاده را فرمود که هر را سلطان
کشته نباید پنج شش مغلوکی از دست ما کشته شده باشد و اصل چنین بود که مجموع قتیلان خوارج و هزار و سیصد کس
بودند از آن جمله صد کس را سلطان به دست خود بستم و دستاورد بودند و دست صد کس را شاه زاده شمشیر
کشته و دو صد و نود کس را شاه زاده قایم و دو صد و هشتاد کس را شاه زاده رکن الملک و دو صد و هشتاد
کس را هم اقطاع شمشیر کشت و دو صد کس را شاه زاده حیدر کشت و نه صد و سی کس را دلاوران و دیگر علی
السوکی که تنه او لیون جفی و زرین لباس برای بهتر طرفنگ برداشته متوجه پرده دنیا بست ملک مغرب کشتند
ایشان را در راه که کشته شده از احوال شاه زاده سماعیل عرض کنم که چون خلیفه بغداد کاشان بن تاشان و ارم
بن ثبانی و مونس خادم را با دوازده هزار سوار بر سر سلطان نامدار فرستاد همان روز امضای بن قیس خاز
که سردار الحیدر لقت داشت و از اسفند و خوارج بود چنانکه حکومت صاف و با حرز تعاق با داشت صاحب
چهل هزار سوار بود بلازم خلیفه رسید و از احوال رسیدن سلطان با فرزندوان و بعضی از دلاوران لباس قلندران
بر بلای معلی و فرستاد و خلیفه یونس و غوره را بر سر ایشان معلوم کرد بعد از ساعتی عرض کرد که ای خلیفه از برتیا کینه وین
علویان در دل دارم و باطلع باین قوم دشمنم باین هم بایستی مرا نامزد کنی و اکنون که ایشان را مرض کرده اندی و
پس مرا بلیک مغرب بفرست تا فرزند محمد مهدی را که بنیابت او بر تخت حکومت شکر باشد بقتل رسانم و ملک
از دست ایشان مستخلص گردانم چهل هزار تیار جزا در رکاب دارم که به ایشان دم از دشمنی ابلهیت و دوستی
خلیفه می زنند و بهم را از روی قتل ایشان خلیفه گفت ای امضای شید الحیدر بن سخنها مناسب مجلس نیست
که راوشن ابلهیتیم که تو چنین میگوئی امضای قرصان متهم شده حرف را که از او گفت چگونه ما دشمن این مردم نباشیم
که هر روز جمعی از ایشان بر خلیفه خروج می کنند و ملکی از ممالک سلطنت انصراف می نمایند و ما خلیفه بخیریم و غیور و دلاور
را موجود نمیدانم پس هر که با خلیفه چنین باشد دشمن جان و مال و ابروی ادیم خلیفه فحشه بر دوشم حکومت
ملک مغرب بنام او نوشته و او را مرض کرده اند و ان حرام زاده باید و ان نامانی مردان و غیره یعنی امضای شید
با مردم خود که هم خوارج بودند روی برادر مغرب آورد و بهرست تمام کنی یکی میرفت و ما بنام رسید و خبر
شهادت سلطان و غوره در اطراف و کناف منتشر شده بود خوارج بنام نیر خوشوقتی نداشتند چه اکنون که
خبر شهادت ایشان در وادی السلام با ایشان رسید بالجزم دانستند که ان چارده قلند که یکی از ایشان
بر عتبه و سفله ان ملا آورد که قریب هزار خارجی بعباری کشت و سلامت بدر رفت البته همین ملا بود که در وادی السلام

نم

شربت شهادت چشیده اند حاکم شام درین وقت زیدان بن زیاد که از اولاد ابن زیاد بر نهاده علیه لعنت
 بود با استقبال امضاق برآمد و بی اینکه از طرف خلیفه بغداد صکی با و رسد نایب شهرتین نموده که به تحصیل عقاب فروجا
 نسبت رفاقت شده به حید را اختیار کرد و اشق بن عتب که در وقت مختل به بغداد رفته بود اکنون رسیده و نیز همراه شده
 راوی گوید که این اشق در ابتدای معنیق خلیفه بود و اکنون آن نادرست دعوی بهلولی دارد زیرا که آب مردان را بجای شیر
 مادر خود بهشت فی الواقع نهائی سپاه کوی بسیار موخته و زرش و زور و قوت هم کرد و طرفه مادر خطای برآمده بود
 القصد ده هزار سوار از شام نیز برآمد و اکنون شهید به حبیب بنیه هزار سوار دارد و روان شده می آید تا بسیر حیدروان
 مغرب رسیده ملک شید قروانی که بر سر حد بوده احوال آنرا معلوم کرده است و به شاه زاد اسماعیل نوشت که فوجی غلطی از
 خواجه داخل حد ملک من شده و من با استقبال او برآمدم اگر زنده ماندم بفتح و غیری ملازمت بجای آوردم الا
 مشکلی خود را با تمام رسانیدم امید دارد و عای انحرش ام پس خود با و از ده هزار سوار از قروان برآمد و در ده
 فرسخ شهرت کشیده و قایم شده از انطرف خواجه نیز معرکه برآستند و قصه مختصر جاکس از بهلولانان ملک
 رشید بمیدان رفته و از دست زیدان بن زیاد شربت شهادت چشیده و پس ملک رشید که مرد
 معر بود بشوق شهادت خود بمیدان رفته زیدان را با چند خارجی دیگر و عرصه شده روز و کس را زخم زده و دست
 و سی کس دیگر به بنم فرستاد و خود نیز از دست اشق بن عتب بهار غلله خرامید مردم قروان بی باشند و لیکن اینقدر
 کردند که لاش آن مومن صادق را برداشته داخل شهر شده و بارج و باره و قلع را بتوشه تفنگ برآستند
 امضاق چند روزی تردد کرد که قلع قروان را مفتوح سازد و میرانده و خواجه بسیار نهرب تو و تفنگ به بنم بهر شدند
 حرام زاده ناچار شده بیرون شهر را آتش داده و غارت کرد و متوجه پیشتر شده با اشق گفت که اگر ملک من
 گرفتم و اسمعیل را کشتیم مردم این قلع خود بخود اطاعت خواهند کرد و جنک عظیمی در پیش داریم تا کی اوقات را برین
 قلع صرف کنیم اما ازین حالت شاه زاده اسماعیل بن قایم الملک بن سلطان ابوالقاسم محمد مهدی از استماع
 خبر و شنیدن امر سلطانی که شهرت گرفته بود و قرین هزاران ملال اوقات میگذرانید و مهتر شهره را بکر بلا و نیت
 فرستاد تا خبر تحقیق بیارد و گفت اگر خدا نخواسته غلیم تقدیر نوعی که مشهوره جاری گشته باشد پس تو لا اله الا
 ایشان را پیدا کرده و همان صحرای نجات مومنان است بخاک سپار وای عیازنا مادر وای شهره روزگار میدانم
 که خواجه ملا عین سرای ایشان را بریده بغداد نزد خلیفه برده باشد پس اگر توانی به بغداد رفته سرهای ایشان را
 از هر دروازه که آویخته باشند بقتل عیاری فرودیده و بیا و با حب و مظنه ایشان مدفون ساز و دانی که خود دانی
 بکن اما صورت ظاهر قبور را موقوف دار که آن ملک در تصرف دشمن بهست و من ازاده کوهم که اگر عمر و فاکت بهر چند که انحر
 و فانیای زود زود خود را میگردانم اهل غضب را از تخت و ولایت بخاک نعلت انم تا بنزده چون مهتر شهره

رخصت کرد و روز دیگر خبر شهادت ملاک شهید و حصارى شدن اهل قزوین را به سبب مبارک شدن شهر و سپید
 مضطرب شده ابو الحنیار را فرمود که ای وزارت بناد و ای کالات دستگاه هیچ معلوم توانی کرد که آیا این خبر و حشت انحر
 سلطان طرف صدق دارد یا نه اگر چه بحسب ظاهر خود بدالالت عقل چنین معلوم میشود که شاید وقوعی باشد زیرا که این
 خوارج تا این مدت این قدر جرات نداشتند که چنین شوخی نمایند و اکنون که این خبر ^{شبهه} از البته خاطر خود را از طرف
 سلطان جمع کرده اند که توجه ملاک گرفته اند بعد از آن آب در چشم او ریزد که گفت که ای ابو الحنیار بخدا قسم که اگر خدا نخواسته
 چنین باشد بدانکه شهید و خلافت نکند تا پنج و بنیاد جمع خوارج را از روی زمین برینند از آنکه درین غم سر خود بیاورند
 ابو الحنیار عرض کرد که ای سلطان کو چک از همان روز که این خبر بمن رسید و آنچه احوال این مسافران طریق ^{صفا}
 را ملاحظه میکنم احوال سلطان و شاهزاده قایم الملک را که در دهره ام مصائب و تصدعات بسیار و طالع ایشان
 معلوم می شود لیکن خانه حیات ایشان افضل الی قوی است و در نزدیکی ایشان اصلا خللی نیست اما بروی زمین
 هر صفت اقلیم باید که نباشد علم من چنین حکم میکند باقی الغیب عیناً گفته شده از ده اسماعیل از سر خندی کرده فرمود
 که ای ابو الحنیار منجی کامی را کوی و کوی را کامی می بیند چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله کذب النجیون بر
 الکعبه و رحن ایشان فرموده پس من چگونه سخنان ترا باور کنم حال آنکه میگوئی ایشان از نذر اندام بروی زمین و
 از ممالک هفت اقلیم نیستند و این سر با خلاف معقول است و این وقت که من از تو این قدر میوال کردم از سبب
 خلق بشدت بودند از راه اعتباری ابو الحنیار گفت ایشان زده فلک مقدار چنین است که میفرمائی لا یعلم الغیب الا الله
 و نجوم علم فنی است و یقین بخبر او نمی توان کرد همچون را باید که کارشمرعی را لازم نکرده کسی کار خود را با ستاره
 نجوم بگذارد لیکن رسول خدا صلی الله علیه و آله کذب النجیون فرموده نکره النجوم و این لازم نمی آید که تا غیرت کو اکب
 باطل باشد زیرا که چندین آیات قرآنی شاهد بر این معنیست که ساعت افلاک کو اکب و مرکبات عناصر در خل
 تمام دارد و بیشتر مدار و دایره معاش عالم بر تاثیرات کو اکب و برج است و از جمله احکام اهل تنسیم کی کیوف
 و خموف است که گاهی در قوس است و از حضرت امیر المومنین علیه السلام منقول است که در جواب
 را می که حضرت علیه السلام بدلائل نجوم از حرب مانع شده بود فرمود که این علم را ما بهتر میدانیم و می شناییم شما
 پس او را بهتر میدان احوال بعضی از نواب است و بسیار خارج ساخت تا اینکه او اعتراف بر نادانی خود کرد و بسلام
 شد پس از اینها معلوم شد که علم حق است لیکن طالبان آن سبب صبیح خود بکنه آن نمیرسانند و سبب وقوفی انکار کرد
 شرف با حکام می نمایند لهذا اکثر حکام بن نامشان مطابق نمی افتد و الا اگر کسی بخوض و محنت و ریاضت این
 علم را کسب کند احتمال دارد که اکثر احکام او غیر واقع کم واقع شود اما باید که کو اکب را مؤلفه حقیقی شناسد که آن اوست
 باری غراسمه است و الا کافر شود چنانکه من اسن با نجوم فتنه کفر نمایان و عواست اما پیر غلام آن چه در مقدمه

احوال سلطان عوض کرده و میبرد و مردم که غنایم بسیار بود و سلطان با شاهزاده قایم العتبه که می و قایم سنت پس سلطان کوچک
گفت که خدا چنین کند همه حال کنین مرا بمقتضای خروج بقبروان بایزیدت بدرین بود که باز فرستید که قلعه قبروان بدست
خواجه نیاید و اکثر از آن ملاعن بغرب تو بکشک نیاید چنانچه پوستاند دست یار حبیب بلید که رفتن غله را موقوف کرده متوجه
انجام بسته و هر جا که میرسد و قتل و غارت کوتاهی نمی کند سلطان کوچک ابرج بن اردوان عاوی را باد و هزار سوار پیش
فرستاد و بعد از چند روز دیگر میرخلیل اسماعیل را باد و هزار سوار دیگر از معتدل روانه کرد و خود که در محدوده شریف داشت
فرمود تا پیش خانه را ببرد و در دروازه رفتن مسئول شد اما ابرج بن اردوان را پیشش منبری قبروان اتفاق ملاقات
با لشکر خواجه افتاد و شدید با حبیب بلید عیاری دارد که او را دو فتنون لقمه داده پس او بصورت مبدل و دستکاری ابرج
آمد و طول وقامت در قوت عادیان را معلوم کرده رفت و پیشش شد و با کیفیت ای نامردان چندین قدر ترس را
جرا بخود داد و او را از آنی تا ششم سیر کرد و سلمان کرد پس شهادت بر روی زنی هم نمی توانید کرد و بعضی
گفتند که ای امیران زن که عبارت از ملکه عالیه خاتون باشد و میباید از جناب فقیر حکمی بود که شاه اکا نام داشت
می گویند که خفتانی از طلسم برای او ساخته بود که بسبب آن بر همه کس غالب می آمد و شد و با حبیب خاموش شد
و انفسه بن عتبه لافها زد و شب بلبل زد و در روز دیگر صفت کشید و از طرف خواجه خشم کوفتی که از بهلولان زمان بود بمیدان
آمد ابرج عاوی خود را بمقتضای او رفت خواجه را که چشم بر قدر قامت ابرج افتاد و با بیجا آمدن نجس گرد و خنده و خشم نیز حیران
شد و شمشیر که در دست داشت بعد از تهرانی برای ابرج انواخت کار کرد و با ابرج او را بر زمین زد و از هم درید و هیچ خارجه
دیگر که القلم الفطسم نامی در خام با خمری و از لاف غافی دستمال بغدادی نام داشت و متعاقب هم بمیدان
آمدند و ابرج هم را از هم درید و سیر بلید بلبل باز گشت و از خواجه از ترس عادیان جان در قالب نداشتند و شمشیر
داشتند نیز حیران بودند که با اینها چگونه خرد و فتنون عیار که در فن خود از بلایای روزگار بوده اقای خود را چنین خالیست نمک
دید و در خلوت با او گفت که ای رئیس خواجه ترمیزی بتو نشان دهم که بسبب این آسانی بر دشمن نظر یابی و آن
امانت که خدا چون مکر آراسته شود و انچه را بگو که بمیدان رفتن ابرج را طلبید و بعد از مقابل بار و سنگ تمام داده
از پیش او بگریزد و یکطرف قریب چهار صد گنده مضطرب و از خاک گشته انچه که بران بهمان طرف بیاید ابرج دراز و سبقت
واقع شده البته تعاقب او نخواهد کرد چون در وسط عرصه گنده بایستد او را گرفتار سازند و شمشیر بروی آیند از نو
چون او گشته شود مردم و خواجه اندک بخت شد با حبیب ترمیزی بی بهر را بسنید و آخر جهان کرد و نو که روز دیگر انفسه
بمیدان لافها زد و ابرج را طلبید و ابرج بمیدان رفت انفسه را در بخلاف او را دست تمام داد ابرج گفت ای حرام را و از آنرا
زواله عوض جنگ شمشیر جنگ دست تمام میکنی لعنت خدای بر تو باد و حمل بیار انفسه بازان و لا و را دست تمام داد ابرج
دید که حربه نمی کند و همین دست تمام میدید و غضب شد و کندی که حربه او بود بلند ساخت و انچه از پیش او بگریخت

مجلس نقل کرد خواجه منوش
و گفتند که از عتبه جنگ اینها
که تواند بر او شد با حبیب

ایرج اورا تعاقب کرد و گفت باش ای دلدار الزامی از دل کی گذارم که زنده در روزی اشتبه بر ماویان و دونه سوار بود بطرف
کنده بکجایت ایرج از عقب در طرف رفت و آخر گرفتار شد و بغیر بششیر خوانج بدرج سهاوت پیرست شمشیر
مغلوب فرمود مردم ایرج اگر چه جنگ پیوسته اما بالاخر ششیر ایرج را برداشته با لشکر سنا برده هم رفتند
بلکه طرف ملک خود برداشتند شکست و لشکر اسلام بدید آمد مردمانی که غیاز عادیان بودند شکسته و پزیشان
احوال را دشمن سلطان کوچک پیش گرفتند و در بین راه با امیر خلیل و امیر سمیع و بندگی ملاقات کردند این هر دو
دلاوران استماع این خبر بسیار کدر شده بودند و چون سرعت استعجال روان گشتند اما ششیر یحیی پلیدان فتح
بسیار خسته و نرسیده و مردان را بسیار ستوده و بن نصرت را زود باطن ان ملاعن بقور کرد و کوچ نمود می آوردان لشکر
امیر خلیل و امیر سمیع و بندگی رسید اول از هر دو جانب پناهمای است و بلند که شرح ان باعث طول کلام است و در
آورد آخر قرار جنگ یافت شب خلیل زدند و روزانه صفها را استند سیلاب نامی از طرف خارج بمیدان آورد امیر خلیل
بمیدان او رفته بعد از دو حملات او بششیر ابدار ابدار عدم او را فرستاد و عمیم بن سیلابی قیم بن سیلابی عکرم بن فحل
نوبت نبوت بمیدان وارد شد امیر خلیل با ششیر و دوزخ پیوستند و در ویکر قریب پهلوانان خاضع با خرد و فدا
و تمام با ابدار عدم فرستاد و برادر کوچک که امیر سمیع را بششیر خوانهای زرب برادر کلان تبار نمود و مان ششیر
حق برادر خواب بریشان و برادر ویکر خود را داده میدان کرد امیر خلیل قبول نکرده و جرات قهر بمیدان رفته ششیر چو یکرا
گشت آخر ششیر شقاوت نکرده که حکم غول داشت بمیدان آورد و با امیر خلیل ششیر چو یکرا ششیر کرد چون قضای امیر خلیل
و دوست ان لعین ذایل بود ششیر او را زبردی امیر خلیل بکشد و تا بدایع نفوذ نمود بسبب استیصال زهرمان نیافت و مان
شب برادران ششیر شقاوت امیر سمیع را کریان چاک ز پس برادر را بخاک سپرده بر قتل و ششیر قاتل شهاب
امرای ویکر بقصاص برادریت شب طفل جنگ زدند و باز صفت کشیدند امیر سمیع از زده خارجی را گشت
روز ویکر ششیر بمیدان آمد امیر سمیع که از غصه مرک برادر حال تنهای داشت حملهای او را زد کرده او را مانند سگ
گشت صفت خارجی ویکر را نیز گشت که بر ششیر بسیار بدالجید تا سفت بسیار بر ملا گشت ششیر خورده و آخر گفت که خود را
از علما جیم که با خود بمیدان رویم و کرب بسیار کرد و دوزخون گفت امیر جرات صبیح بکشد من رفته او را زود دیده می ارم و تو
زود و خود را برای شاه زاده سمیع و دلاوران ویکر که با او باشند نگاهدار و آخر ان حرا خردان امیر نامور را از
خواجگاه او فیض عیاری و زودیده آوردند و بلبل خویش وقت شد و مقرر کرد که امشب ششیر خون زده لشکر اسلام را شکست
و ابدار خردا مقام کرد امیر سمیع را بردار گشتند و تیر با مان کنند و در ویکر کوچ کنند چنان کردند که شب خون زدند ویکرا
متفرق شدند و شکست دادند و مومنان پزیشان و سرکردان چون پلی سردار بودند قرار بر قرار اختیار کردند و خارج
ان لشکر را نیز غارت کردند و خود خویش وقت ششیر زدند ویکر مقرر بود که امیر سمیع و بندگی را بردار گشتند و تیر با مان

که نماید. الجید داخل محل شد و راوی گوید که او را دختری بود بنزد ساله که صدیقه نام داشت بسیار صاحب جمال
 و صاحب همیش و زیرک بود و دست یار الجید بسیار دوست میداشت چنانکه همیشه و همه جا او را با خود
 میداشت و عالم را بروی روشن میداشت چون اندرون رفت و پیش زن و دختر نشست نقل ماجرا و معالمت
 بیرونی که ضابطه سفاست پیش زن و دختر شروع کردند گفت ای سید الجید این چهاره که دیر فر که برادرش
 گشته شد و فردا تو را در قتل و داری طرفه حالی داشته باشد چنانچه را بر بنیم سید الجید بجنبید و گفت ای خاتون
 و دوستان ال علی ابن ابی طالب بفرست که باشد قتل باید کرد که توانی ازین غلیم ترغی باشد حالا فردا او را برادر میکشم
 و تیر باران میکشم اگر بگوی قسی بکنم که تو هم تماشا می بینی از که گفت این چه تماشا است که گشتن بنده خدای را بر بنیم بعد از آن
 با دختر گفت که ای فرزند تو درین باب صبحی گوئی اگر خواهی ان تماشا بنمایم صدیقه صاحب فطرت و در صورت گفت
 ای پدر بهتر آنکه او را در قید نگاهداری و نکشی شاید روزی بکارت آید و ممکن است که شاه زاده اسماعیل بر تو غالب
 آید پس انوقت می توانی که نوکر او را با و داده با او طرح صلح اندازی چون سخن ان دختر بی غرض بود و دل شد یار الجید اثر
 کرد بیرون آمده با وزیر خود ابوالفراس بغدادی گفت او هم تعجب کرد و رای صدیقه بنویسد و سید الجید را از راه
 قتل امیر اسماعیل مانع شد چنان کرد و از آنجا کوچ نمود اما از آنجا نایب شاه زاده اسماعیل متفرس از بهر برادر
 بود که اول فرشته شدن ایرج عاود رفتن عادیان بطن خود رسید و در منزل نجم خبر بشهادت امیر خلیل و رفتاری
 امیر اسماعیل سید بسیار مکر و در ایشان شد و در حق خوارج نفرین کرد و از کمال غصه و غضب است کوچ طولانی متواتر
 نمود آخر بمنزلی که ملک نام داشت تلاقی فریقین واقع شد سید الجید اول که شاه زاده پیغام کرد که بدست سلطان محمد
 هندی که دعوی صاحب خروجی داشت در مابین نجف و کربلا با بدرت و بد زنت و جمعی دیگر گشته شد اکنون
 تو که هنوز طفلی سزاوار نیست که با خلیفه بر خیزد بیا همراه من تا مرا نزد خلیفه برم ممکن که از سه نفیض تو بگذرد و ترانک اگر
 بسیار بر تو غضب باشد ترا در قید نگاه دارد بعد از ان من شفیع تومی شوم و جان عزیز است از گشته شدن که البته
 بهتر است و الا ترا بجایی بکشم که مرغ مایه بر تو زاری کنند و ما بان مردم هستم که بدست امام حسین علیه السلام را پی
 کرده ایم خیرت طالع خود بدان که مثل من کسی در حق تو رحم کرده است این پیغام میکند شاه زاده در جوابش فرمود که آن
 خارجی بگو که اگر بدم سید سید اطاعت بزرگان شما میکرد من هم امروز اطاعت خلیفه یا دیگر می کردم و ای سید
 مرا از قتل می ترسانی بخدا که دولت شهادت میراث ماست و سلطنت عالم حق ما اما ای کیدی تو چه قدرت
 میداری که نگاه کنی بسوی ما توانی کرد و اگر قلم قدرت چنین جاری شده زهی سعادت ما و الا من اراده کرده ام که زود زود
 خود را بغداد رسانم که زاده مخور و بر و غا بازی خود غره مشو که فردا در میدان حقیقت را معلوم خواهی کرد سید الجید
 از این جواب طبل منک زو روز دیگر صفت بدو در عشقون سخامی و زبیر کوفی نوشت بنوبت بمیدان رفتند

امیر خاتم الدین بن سید مجید برود را با بار بیا فرستاد و کی را به نیر از صدر زمین در بود و بر زمین زد و مرکب بروی دو آینه
و کی را بشیر و در کمال ساخت قیاس بن و بیخه ای روز دیگر بمیدان رفت بهرام بدانی که از اولاد حارث بن
بود و را بیک عمود با خاک برابر ساخت روز دیگر بقوه بن نهر بمیدان رفت شهرام عینی تا شناسام با او جنگید و آخر
او را برداشته چنان بر زمین زد که مغش بر ایشان گردید و روز دیگر شد بدلیه ثانی مروان و نالست نیز بر علیه عدت
الملك المیسر که دیوی بود و بر بمیدان آمد و در یک روز این همه دلاوران مذکور را زخم زد و روز دیگر امیر شیخ ع عرب را زخم زد
و دو سکنس را شمشیر کرد و روز دیگر امیر خلیل بن امیر اسمعیل محبوس که از ملکه فرنگ بهرم رسید بود و با نژاد
سال عمر داشت بنی رخصت سلطان کوچک بمیدان آورد و دست بند نیز زخم خورد سلطان کوچک از دست
و بر ملازمان امیر خلیل بن اسمعیل قیدی تند شد که بر سرش این فرزند خود پش نداشت و با خود نمیداد و نجا
و قیدی شد بر بنما که رفتار کرد و بنمایا بر سرش چنین گذشت چرا ما را از راه او خبر نداد بد تا مانع می شد پس
چرخ خاص بمعالیه از فرستاد اما از نیما نب صدیقه نسبت شد به البیور عالم واقعه بیشت و دوزخ را دیده و صدق
دل و دستدار با بیت گفت و قطان بن ذوفنون را که عیار او بود طلبید است بر بسیاری تطبیح کرد و اما از
خیمه صدیقه لقب نریمان رسانیده امیر اسمعیل را خلاص کرده آورد و با هم بصیبت نشسته و امیر اسمعیل او را فرزند
گفت قصارا و ذوفنون در حالت نفس قلماس امیر مذکور از یک شخص مرمی احوال نجات امیر اسمعیل را بر استیسیه
لعین عیاری خود را بخیمه صدیقه رسانید و او را با امیر اسمعیل گرم سخن دید و برگشت تا خبر بر سرش رسانید و نصف
شب بود و در آن با سپر خود قطان بر خورد و او را زبردست نام گرفت قطان جواب داد و نریمان خبر چنان داد
که دیگر و زخم نرود و بجهت هر چه کس ازین خبر داشت بعد از آن خود را بصدیقه رسانیده احوال را گفت و همان
وقت اسبی آورد و هر دو را بران سوار کرده خود در جلو افتاد و صبح سالم داخل اردوی مملکت سلطان شد و ملازمت
سلطان کوچک بجا آورد سلطان اسمعیل آن دختر را با امیر خلیل بن امیر اسمعیل شنید که از وی فرزند می طلبید
شود که او را نیز امیر اسمعیل نام باشد و در معر نام و در جنگ نجاشی و در صغر سن شهبه شود و بر حال امیر اسمعیل حال نهر
سیار نمود اما تیر بهید از غصه کم شدن دختر و خلاصی امیر اسمعیل و فقدان ذوفنون تا سه روز طبل جنگ نرود
و آخر احوال بروی معلوم شد و مفضل مکتوف کرد و از غایت غم و غصه جامه بر تن درید و خاک بروی مالید و آوی
گوید اشقه مادر بخارا بر او زنی عم هست که برقه نام دارد و دست یار او را با الفل اشقه خطاب داده و گفته که من با آن محبت
تمام دارم پس این را خرا داده چون سه یار را مکدر و مخزون دید گفت که بنام من طبل زنند که نفاص ابن بکر چنان
کردند که از دیگر اشقه ثانی که بر اشقه اول و ثانی بر و عدت بمیدان آورد امیر اسمعیل از شنیدن آن مرد خشن شد تمام روز با او
جنگید و آخر و بر زمین زده سر او را از قله بدن برکنده غلغل از جان دوست و دشمن بر آید و تیر نشاند و بر باد داد

و نغین به ختر کرد که اگر آن کیس بریده آن روز مانع قتل این ابوترابی نمی شد این اشقه هر گشته میت و از غصه سه روز دیگر
 طبل نزد امامت شهره بخدمت سلطان که یک رسیده عرض کرده که ای شهریار غلام هر چند لاشه ما را که قریب
 و دهر را یکم زیاد بود نتوانش کرد لیکن اصلا لاشه شش بچه از آن بزرگان و در آن معرکه میدان ظاهر نشد بلکه بعضی
 قبرها را نیز کند نشد ای طغفص بجا و روم اصلا نیافتم و شنیدم که روز دیگر هر چند خواجه هم تخصص کرده اند که برای سر بریدن لاشه
 های ایشان را پیدا کنند نیافتند و برای این امر مردم را بجا و استانبول فرستادند شاه زاده حیران شد ابوالمیثا
 باز عرض کرده که عنقریب خبر سلامتی پسر شاه زاده میرسد لیکن احوال شاه زاده حسن اقطاع خون ریز در دست معلوم
 نمی شود با یک قاطعی و در طالع ایشان ظاهرست خدا خبر کند و باقی به زندان و سلامت اندام است و بهیچ وجه از غم
 اشقه اول و ثانی برآمد طبل جنگ زده بمیدان آمد سید حامد و سید حمید و سید بامک و سعدان که به یک روح و یک را
 در عرصه سه روز برجه بلند شهاب و رسانید روز چهارم سلطان که چاک شاه زاده سمیع را خوان
 میدان کرده هر چند امراء و دیگر با تمام سخن او را مانع شدند قبول نفرمودند و بهیچ وجه شاه زاده رشید با هم مقابل
 شدند بعد از نهم بانی شروع به نیر وری کردند و کوتاهی سخن تا کجا و در دوم عرض که شاه زاده مادر حملات آن
 عذار را در کرده بعد از گشتی سه روز او را گرفت و فتح و فیروزی برگشت و او را بدو ستی آل بهیچ تعلیمت
 کردن شقاوت نژاد ازل و بر قبول نکرده شاه زاده او را برداشت و تیر بارانش کرد و لاشه ناپاک او را آتش
 داد پس لشکر خود را فرمود تا بر سر کشن نختند و دست یقین و عارث اهل عناد بر کشند و شاه زاده نیز سوار شد
 بهر آن اثنا از قدرت میمنت تا مظهر فنک با فنک بر تخت پری راوان سوار از روی هوا در رسید و بعد از مبارز
 فتح احوال سلامتی سلطان و شاه زاده قایم الملک و غیره و شهاب و شاه زاده حسن اقطاع و طلب کردن سلطان
 خواستین را بهیچ قاف بعضی رسانید شاه زاده سمیع اگر چه برای عم خود شاه زاده حسن برای اقطاع مغرور شد
 اما در برابر سلامتی سلطان و پدر خود انغم چندان ننموده پس فاتحه بر روح شاه زاده حسن و اقطاع خون ریز خواند
 سجدت شکر برگاه شکر حلیم بر سلامتی و غیره بزرگان و رفیقان که مجموع از جمله جاوید کس و دوازده کس باقی ماند
 بودند تقدیم رسانیده با مظهر فنک گفت ای برادر احمد فکند که مرده سلامتی سلطان و پدرم رسید اکنون حاضر است
 و الا لافه حالی داشتیم که بمرگ خود راضی بودم مظهر فنک گفت که این غلام از افریقیه و بهیچ خبرش که طغرائی را معلوم کرده
 خود را در اینجا بخدمت رسانیده بعد از آن ویسول جنی و زرین لباس پری نیز متشکل بشکل آن شده ملازمت
 شاه زاده بجا آورد و در سلطان که چاک بر یک نوازین فرمود بعد از آن بقی بنام زن خود و خواستین دیگر که سلطان ایشان را
 طلب داشته بودند نوشته خدمت رفتن داد و مظهر فنک را با عریضه احوال خود بخدمت سلطان مرخص کرد و این مظهر فنک
 با پری را در آن سه ویسول جنی بخدمت شاه زاده عرض کرده که اگر حکم ننموده ما این خواجه را در یکدم با خاک برابر

سازیم و در یک آتش پنج و بنیاد ایشان را از روی زمین براندازیم چه لازم که در قتل ایشان مسلمانان آدمی را در جنت
 کشند و بقتل رسانند سلطان کوچک گفت چرا این از روی از سلطان بزرگ نخواستید و بیرون گفت
 خواسته بودیم قبول نکرد شاه زاده اسماعیل فرمود که هرگاه سلطان بزرگ بحرب شما با بنی آدم راضی نشد آن
 زحمت بر خود بخواهد پس من چگونه راضی شوم و بیرون خاموش ماند آنحضرت و بیرون وزیرین لباس طرب
 افریقیه رفتند که خواتین را با شاه زاده مغالدین برداشته بخیمت سلطان بزرگ نصرت قرین ببرد و کوه قاف
 برآمد اما ازین جانب تا شام مغلوبه بود که گرسنگی نباشد و بر جان خواری کویا قیامتی برپاست و بود اخراج
 فضل الهی نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم سلطان کوچک یعنی شاه زاده اسماعیل بن قایم وزیر خواری قریب است
 هزار قتل رسیدند و در هزار اسیر شدند و باقی خیمه و خرگاه را گذاشته راه شام در پیش گرفتند و از
 اسیران هفت هزار کس از عقیده باطله خود توبه کرده بدوستی ایلیت علیهم السلام عهد بستند و باطن
 کل متغیر رسیدند و باقی را مانند اقای سنان شدید و تجدید بردار کشیدید و تیر باران کردند و اموال اسیران باقی بقی
 ایشان را غارت کردند و زنان خواری را که صاحب جمال بودند و تالیب شده تر بعد از امتحان کل معرفت پاک و بیای بقد
 خود در آورند و آنها را بالکس امتحان در آموختند و آنها را کنیزان مغلوبه ساختند و بعد از آن شاه زاده ابوالمنیر غم و غم
 فرمود که ای دستور الاغظم ای دانا می غظم زبان ندارم که تعریف علم ترا بگویم اطمینان کند که آنچه میگفتی مطابق افتاد اکنون
 بدان حال من غم تیغ ملک شام در پیش دارم و ترا در مغرب بنیاست خود میگذازم امیر معظم الدین و امیر شجاع
 الدین را نیز پیش تو با فوجهای عظیم میگذازم برای احتیاط و الا اکنون غمی در میان نیست که بر سر منوب آید اگر
 کسی از بغل در وانه شود باید که از راه شام بگذرد پس مرا البته باید شام رفت و آن ملک استیخرا که قیور لجه
 فورا کنیزی از خواری که ملاد و شمنان علی مرتضی علیه السلام در پیش شمس است ان شاء الله تعالی همه را کنیزه هزار نجاست
 خواهم کرد ابوالمنیر چون مالکار است شاه زاده را در را بخیر و خوبی دید و بود و از روی علم در یافته بود باین معنی راضی شد
 پس سلطان کوچک با دلاداران و ماداران متوجه سفر شام گردید و ابوالمنیر و مهدیه بنیاست شاه زاده نشست
 اکنون ایشان را درین نزد که است در استان فتن ملک عالمه خاتون با شاه زاده مغالدین و غم خواتین هم
 ابوالحسن چه بر کوه قاف در خدمت سلطان محمد مهدی ری چون که امار و یان اخبار و ماطلان اثنا چنین روایت
 کرده اند که چون مشیر طغناک وزیرین لباس بری و بیرون حتی رتبه حضرت خواتین مع ان هر دو لطف سعادت قرین
 از شاه زاده اسماعیل حاصل کرده با افریقیه آمدند و بریزدان مخفی بگوشه برد و از محل سرانگشته و مشیر طغناک پیش
 ناظر صندل آمد سلام ملوک کرد و در دو بام کرم بر خور و در و معاقله کرد و ناظر احوال بر سر طغناک حقیقت کشیدند
 باز گفت و عرضید که مشتبه شرح حال بود پیش ملک سیده خاتون زوج سلطان فرستاد خواتین بر احوال مطلع

شده و در کار بر ملاقی سلطان قایم الملک کن الملک و غیره بجای آورد و بعد از آن سید و خاتون در پیش
 پری را با نودون طلبید زین لباس مجرا کرد و یکیک احوال سلطان را پیش خواتین از رخسار تن و بقایا رفتن بازگفت
 لیکن احوال شهادت ستاده حسن را برای خاطر ملکه غزاله پنهان داشت که سلطان نیز پیش فرمود و بعد از آن حکمی
 که سلطان و شاهزاده اسماعیل نوشته بودند بایشان گذاریدند مثل بر طلب بود سید و خاتون و غیره مهر سلطان را
 بوسه دادند و خوشوقت شده سامان رفتن تیار کردند غزاله و ملاط و عالم اخرو و ماد اخرو و شیب اخرو و ملکه عالمه خاتون
 با باد شاهزاده خوالدین و ابوالحسن و چهره دایه های ایشان بر تختهای روان سوار شده و خجیان تختهای ایشان را برده
 بقایا رفتند و دست ریزی در راه بودند و بعد از آن رسیدند سلطان و بر خیره کلان را و انتظار ایشان بود که اول متفرق
 رسیدند احوال شاهزاده اسماعیل و دفعه خواب را بیان کرد سلطان خوشوقت شد و فرزند خود اسماعیل را دعا کرد و مبارک
 با دفعه خواب قایم الملک داد و فرمود که ای فرزند پسرش فتح نمایان کرده بر تو مبارک باد قایم الملک عرض کرد که اول سلطان
 مبارکباد که فرزندش سلطان است بعد از آن بر سر القصر باغی که بهار اخرا خطا داشت برای سیر مردمان محل مقرر گشت
 هند و سیرت زمانه کردند و اول خواتین با کانونش پری ملاقات کردند و بعد از آن سلطان داخل محل شد کن الملک و قایم الملک
 نیز همراه رفتند و امر فرغ از شنیدن عیش و عشرت سخن دیگر میمان نباید اما غزاله برای دیدن پسر خود شاهزاده حسن
 فعل و ارتش بود و دشمن در سینه می طلبید لیکن از ملاحظه او سلطان و مقتضای مباحض نمی تواند کرد و خود بخود بدوش
 بولی طاری شد و سبب انرا نمی یافت رز در دیگر سلطان بر حال و بکر سیرت و باخو گفت که این را از ناچهر پنهان
 داشت پس آب و در دیده او رده برد و از روی کار برداشت و احوال شهادت شاهزاده حسن را بیان کرد پسر
 خواتین بیان کردند ان شادی میداد که دید ملکه غزاله خود را مبتلا و طاقت ساخت و بهر پسرش کرد و بعد از آن
 و کانونش پری او را تسلی داد و در اطمینان او کشید و غزاله بی اختیار رکعت ای سلطان عالی قدر من در باب خود
 یکمرتبه پیش نداشتم و در اتم فلک بمن واکند است حالا بگوام امید زن کانی کنم و دل خود را بروی که شاه و کوان سلطان
 گفت ای پسر محرم دایم پیش مردم جا بجای که نباشد کرد بگو بهر حال صبر ضرورت غزاله گفت
 بی شما چرخین نکونید که نام خداداد فرزند بکرد و پیش در یاد ما ای جمال من سلطان گفت تو هم ایشان را فرزند
 خود بدان و بهر شکلی بیا بی را پیش آر که انکس که داد بود باز گرفت حق تعالی فرموده که ان احسن الصابرین القصر
 بهر نوع غزاله تسلی و تسکین داد و ابوالحسن تمام تماشا که مخصوص کوه قاف بود بر رویش کشاد و نامل و اطمینان پذیرد
 و غم او غلط شود اما رادی گوید که سلطان روزی سوار سیر بر خیره کلان میکرد که در انظار سیر و تماشا نو جوانی صاحب جامی
 دید که سر دپا برهنه دیوانه وار میرفت و بر زبان مضنون این بیت مولف بر زبان داشت که کی بود یارب که ببارم
 و نظر باشم را به بار بگر بر سر کوشش گذر باشند مرا به خلق بسیار خوس کنان از عجب میفرستند انان جمله پنج شتر

جبهه توان

بر سر

کس بود نذران و برادر گریان چاک خاک بر سر کنان با ناله و زاری و کرم و میوه قاری از عقب او می رفتند و هر ساعت
 او را با تمام سخن ستی میدادند لیکن هیچ فایده نمی بخشید و نمی ماند که هر چند بمقام ملک بر نژاد آن و جنیان بود لیکن
 اوقات این قوم هم بیشتر در لباس نبی اوم میکردند برای اینکه اسرار و مخلوقات انسان است بخوبی شناسد و نیز
 تشبیه و تقلید معاش او را دارد و القصد سلطان را چون نظر بر آن نوجوان دید و پیرایشان افتاد و ترجم فرمود و در حال
 او انبوس کرد و با خود گفت که صفت چنین جوانی سیلای دیدنی که رفتار با خود از خدمه که همراه بود و احوال او را پرسید
 که هست تو ای شهریار ملک مقدار ما این قدر می دانیم که این نوجوان بسط الطبع و خبی است که خانه سامان ملک الطبع
 انبوس نوجوان نام دارد از پیش و شنش روزی سیلای طلسم گرفتار است و این را نمی دانم که آن طلسم چگونه است
 و در کجاست و این جوان چه قسم در اینجا رسید و این را چه نشانه که این کیفیات را در جهت تحقیق و تفصیل ملک الطبع
 بهتری و اندک مرضی مبارک باشد از شما را الیه سوال فرمایید که او مفصل بخدمت عرض خواهد کرد و این مردم که در عقب
 این جوان دیدند بحالت خراب می رفتند قبایل او بعضی ملازمان خاص بودند که در غم او افتادند و پدرش ازین غم
 بسیار بیشتر تا توانی افتاد و مادرش قریب به ملک رسید و طرفه مصیبتی در خانه ایشان می گذرد و هیچ
 چاره نداشت سلطان را بسیار تعجب است داد و بان وقت سیر تماشا را موقوف کرده پیش ملک الطبع
 آمد و احوال شهر نوجوان و سبب گرفتاری آن از وی سوال کرده نشاندگان و امرای سلطان نیز فرستاد
 داد و دیوان ملک الطبع شنیده و در آنجا حاضر شد و ملک الطبع شهر را دید و عذر دادی سلطان علی
 قدر بهتر از این سوال را نگی و ناودیده الکاهی که از شنیدن احوال این طلسم سبب قناعت لازم آید و پس منظر
 خود را همیشه ندانست و افعال باند و اگر من راست نگویم در خدمت سلطان عامی نیومد و اگر بگویم پس برای سلطان
 قناعت و برای من نراست سلطان و شاه زادگان را ازین حرف ملک الطبع شتیاق شنیدن این
 احوال زیاد تر شد و تعجب بسیاری داشت و او و بچند نفر چنانکه ملک الطبع چهار ملا جارش و گفت بشنوی بگویم
 که بر همین شنیدن اکتفا کنی و داده و بدین نمایند که گفتند قبول است تو بگو گفت و افع با و که در زمان می شنیدیم و میان
 باد و آن و جنیان اعتلا و اخلاص و معاملات داشتند بنابرین جمشید پیغام آورد که حکم دادند و در کجاست
 او بود و وقت مراجعت آن حکما را بخاطر جنیان رسید که یک سال از کمال خود در پرتو قناعت برای یاد کار بنا بگذرانند
 و همیشه بخود نذر حکیم بود و درین امر بجهت تر شد پس با ستاد و جنیان و ساحران و صاحب کالان جن و انس
 و این اسرار زمین طلسم ساختند و از اطاعتش نماند و بشنید نام که از شنیدن پس درین زمان آن طلسم خود از
 چشم مردم ناپدید است لیکن از آنرا آن طلسم کجاست ظاهر است که او را جام جم بگویند و بالای آن چشم و دست تاری
 و یکجای مرصع بچهره نرمانشانی از انداخت بر پیمان زمین آویخته اند که خواب نماندانی آن طلسم دور آن طلسم نماند

طلسم شنیدن
 طلسم شنیدن

که خداوند نصیب هیچ کس نکرد و از این بجا بخورده و پس آن جام را کفته آب آن چشمه بر کرد و بنوشته بجز این عمل
 نمی آید از هوا برود و شش پرزادان از غیب جدا شود و از زمین صنی بران نشسته می باشند آن شخص را سوار کرده با خود می برد
 و خداوند آنکه در کجای بود برای این که بار بار پرزادان اینجا که او را تعاقب کرده اند بالهای ایشان سوخته شده و بحالت
 خراب افتاده و از آن وقت این را در موقوف کردند و دیگر کسی تعاقب نکرده و این راه رسیده و با وجود این
 که ما هم برای زادیم لیکن با آن پرزادان اصلا منافست نداریم و مطلقا آنها را نمی شناسیم و رسائی نداریم اما روز دیگر
 بیج بازان شخص را بر سر همان چشمه میگرداند و او چارواجا را بشوق تمام همان جام را کفته با روی کمر از آن چشمه بر کرده و میخورد
 بازان تخت با نارین دیگر غراولی پیدا می شود و بازان شخص را با خود می برد باز روز سوم بهین نارین سیوم می
 آید می برد زمین دستوراتش روز نارینان مختلف می آید و او را می برند و بازمی گذارند پس اگر کسی شش
 روز بر شش جام اکتفا کند و جام هفتم را موقوف کند بی اتفاقی باو نمی رسد و رنگ روز و روقوت او در چند می شود
 و هر ضعف و نقایعی که در مزاج او باشد برطرف می شود و هر زاری که داشته باشد زایل می گردد و اما این ممکن نیست
 بلکه از محالات است که این کس بر شش جام اکتفا کند و جام هفتم را نخورد زیرا که چنین اثری که داشته اند که خوردن
 جام اول مستلزم قیدی شدن طلسم مورد بلیات و آفات است که تفصیل آن بر خدا ظاهر است و اگر از یک گرفته تا شش
 جام بخورد و از هفتم باز مانده آفات طلسم محفوظ ماند و لذات و لقمات را در خود ستاند نماید اما اینکس با جا راست
 در خوردن جام هفتم خوردن هر جامی موجب نهرامند و ان شوق می شود بخوردن جام دیگر تا جام هفتم و جام هفتم خود چه بر سبب
 دارد که بالاتر از آن شوق و بیطاعتی نمی باشد و چنان سینه ام که تا حال کسی بر یک جام هم اکتفا نکرده و نابود جام و طلسم
 چه رسد زیرا که بخوردن یک قطره آب آن چشمه از آن جام بعد از یکس کو یا تمام قنطرت و جواس سلب
 می گرداند هیچ نگرانی ماند بوی اینک جام دیگر نرساند و ای سلطان عالی قدر عجب غایت است که شنیدم نقل این طلسم
 درین موضع سماع را بشوق دیدن می آرد و بدین بر چنین می کار و پس خوردن یک جام از آن شش جام دیگر
 لازم دارد و خوردن جام هفتم موجب دیوانگیست و معمولی میشود آن شخص بخورد جام هفتم تا هفت روز هر جا که خواهد و لازم
 دارد که در دود جبری نمی خورد و روز ششم باز بر سر همان چشمه سیده خود را بی اختیار در آن می افکند چنانکه دیگر از وی تا
 قیامت استانی ظاهر نمی شود و مردم دیگر از دوستداران او اگر خواهند که او را قید کنند و از افتاد و در آن چشمه را
 مانع آیند ممکن نیست که اصلا دست رس بروی نمی یابند زیرا که قوت او بر همه غالب میشود و مع هذا اگر کسی تمام
 او را بسته بگذارد و غایده نمی بخشد که در یک روز چنان بی تالی و بیطاعتی می نماید که جان میدهد و مطلقا علاج پذیر نیست
 لهذا همین بهتر میدانند که او را بحالت او و میگردانند و در چشمه غایب شود تا از مردن با آن حالت سعه خود بهتر است و علاو
 بر آن آنکه نیکو داشتن اینها او را برود و موجب آفت اینها هم هست پس ای شهریار مکرر خواستم که آن چشمه را

خوردن جام هفتم مستلزم قیدی شدن است
 و اگر از یک گرفته تا شش جام بخورد و از هفتم باز مانده آفات طلسم محفوظ ماند و لذات و لقمات را در خود ستاند نماید اما اینکس با جا راست
 در خوردن جام هفتم خوردن هر جامی موجب نهرامند و ان شوق می شود بخوردن جام دیگر تا جام هفتم و جام هفتم خود چه بر سبب
 دارد که بالاتر از آن شوق و بیطاعتی نمی باشد و چنان سینه ام که تا حال کسی بر یک جام هم اکتفا نکرده و نابود جام و طلسم
 چه رسد زیرا که بخوردن یک قطره آب آن چشمه از آن جام بعد از یکس کو یا تمام قنطرت و جواس سلب
 می گرداند هیچ نگرانی ماند بوی اینک جام دیگر نرساند و ای سلطان عالی قدر عجب غایت است که شنیدم نقل این طلسم
 درین موضع سماع را بشوق دیدن می آرد و بدین بر چنین می کار و پس خوردن یک جام از آن شش جام دیگر
 لازم دارد و خوردن جام هفتم موجب دیوانگیست و معمولی میشود آن شخص بخورد جام هفتم تا هفت روز هر جا که خواهد و لازم
 دارد که در دود جبری نمی خورد و روز ششم باز بر سر همان چشمه سیده خود را بی اختیار در آن می افکند چنانکه دیگر از وی تا
 قیامت استانی ظاهر نمی شود و مردم دیگر از دوستداران او اگر خواهند که او را قید کنند و از افتاد و در آن چشمه را
 مانع آیند ممکن نیست که اصلا دست رس بروی نمی یابند زیرا که قوت او بر همه غالب میشود و مع هذا اگر کسی تمام
 او را بسته بگذارد و غایده نمی بخشد که در یک روز چنان بی تالی و بیطاعتی می نماید که جان میدهد و مطلقا علاج پذیر نیست
 لهذا همین بهتر میدانند که او را بحالت او و میگردانند و در چشمه غایب شود تا از مردن با آن حالت سعه خود بهتر است و علاو
 بر آن آنکه نیکو داشتن اینها او را برود و موجب آفت اینها هم هست پس ای شهریار مکرر خواستم که آن چشمه را

خراب گتم ممکن نشد و من چه با شمس که مالک هر جان که صاحب طلسم شده طلسمت چنانکه شاه زاده قایم الملک طلسم
 اورا شکست او هم هر چند خواست که این طلسم بکشاید پس بنده با وجود انکشتا کردن حکمت دان از اجتناب نشنا
 بسیار داشت من لا علاج جمعی را از دیوان بر سر حدان چشمه نشاندند ام که کسی را نکند از ناله خود را بچشمه رساند و
 بیش از منم از اجساد من هر که با دست خود دیدم قافش در عهد خود جوگی می نشاند و وقت مردن بوارش نمودن
 وصیت میکرد که طلایق از سیران چشمه مانع آیند منم یکبار در مجارفته ام لیکن خود را بهتر از عا از خوردن آب چشمه
 نکند استه ام طرفه اینکه انجام که در وقت انرا او نخته اند شکسته میشود و نه معدوم میگردد و هر جا که بگذارد باز بر سر وخت
 می رود سلطان فرمود بسیار خوب دختر شما که ملکه کلنوش بری که در دنیا با دست باطلسم بود و شما در قافش
 دار یک طلسم هستی حالا بگو بگوید که با وجود پاسداری شما این بیچاره یعنی ششمر لوجان چگونه در انجا رفت و با این
 ملاک رفتارش گفت ششمر یا او سپهر خانه سامان بود طلسم است کارکنان بان سر حد رسیده چون طفل بی شور بود باره
 طبع و باره تحریف کرده باشد و گفته باشد که من یک لکهای بطریق تماشا کرده با دمی آیم چون عده زاده بود او را که گفته
 اند و او خود تار سید جام را خورد سلطان گفت معاذ الله خدا حفظ کند فی الواقع که ششمر این نقل بشوق
 و بدن می آرد چرا که درین آن مکرر بخاطر میرسد که یک تماشا من هم بگیم ای ملک ساطع سیر که خوشی هم هست
 ملک ساطع گفت ای ششمر یا بگویم که غلق بریدن دارد زبان من فام هست که تعریف ان را بگیم شاه زاده قایم
 الملک گفت ای پدر بزرگوار شما صاحب خرج روزگار دیگران چشمه را یک نظر هم ببینید مردم بگویند که سلطان
 مرتضی که سیران نمیشد چه لازم که کسی اب انرا بخورد طلسم را سیر کردن چه منافات دارد و رکن الملک
 گفت که واقع این سخن را که شاه زاده قایم الملک راست گفت عرب شجاع گفت با سلطان لاد که اگر انیا کسی
 از دنیا بیاید و این چشمه را سیر نکند کویا بی نگرودی و هیچ لذتی از زندگی نبردی مظفر و سعدان بن سعدان و غیره
 نیز بر کدام معنی گفتند که دلیل شوق بود و دل سلطان که تیر میل تمام بهم رسانیده بود غم رفتن نمود رفتن سلطان عالی قدر
 با شاهزادگان و اماران و پهلوانان کامکار سیر چشمه و جام طلسم هم و گرفتار شدن در ان طلسم اما واقفان اسرار
 و کاتبان عجایب نگار جشن ردایت کردند و انکه چون ششمر نقل طلسم تنان حبیب و چشمه جام هم دل شوق منزل
 سلطان و شاه زاده کان و اماران تماشا کشید سلطان ملک ساطع گفت ای برادر می می که باران
 بقدر شوق دارند اکنون لازم شد که یکبار ما هم سیران چشمه کنیم و الا ازین پرده قاف چه یاد خواهیم کرد ملک ساطع
 گفت ای ششمر یا غلام را ازین تکلیف معاف دارید که هرگز چون چنین سیر و چشمه من مومن مرنکس نخواهم
 شد برای اینکه من میدانم بمن که سلطان بان مقام رسیده البته کسی انرا نخواهد خورد و دیگری از
 بی ادب و رفت تا اینکه همه گرفتار طلسم خواهد شد و این مصیبت و ذلت بزمای تافه است بر من نخواهد ماند و در قیامت

خدا را چه خواهم او که دیده و دانسته ال رسول را و بلا بیگم سلطان گفت که آخر ما بمقتل داریم دیده و دانسته چرا
 در بلا خواهم افتاد ملک مروت خود را منع میکنم که یک جام هم از آن چشمه نخورد تا بجام بفرستم سدا قصه چون سماعت
 سلطان و شاهزادگان در رفتن ابرام و انکار ملک طوطی در برون و منع کردن از حد که بدشت ملک دور و نزدیک
 سلطان و غضب و فرمود ای ملک طوطی مرا مثل سایر الناس میدانی بدانکه من صاحب فروجم اگر چنین هم باشم
 که کسی از رفقای من در آن طلسم گرفتار شود پس من از فضل الهی طلسم را خواهم شکست تو چرا می ترسی و این
 سخن جناب لطیف گفت که ملک طوطی را محال جواب نماند لاچار شده مقرر کرد که فردا سلطان را چشمه جام هم برود اما
 ملک طوطی اندرون رفته زن و دختر خود را کفزار پری و کلنوش پری را طلب داشتند احوال را گفت و گفت هر قدر که از دست
 شما بیاید و در منع و بازداشتن سلطان ازین اراده تقصیر نکنید اینان رفته بملک علی خاتون و ملکه عالم افروز و غزاله
 و سلاله تیرهها شدند و گفتند که شما هم سلطان را ازین اراده تا تو ایند مانع نموید تا حاصل کفزار پری و کلنوش پری جمیع
 خواستین و بیکر که در آن مقام حاضر بودند و در حضور سلطان رتبه داشتند سلطان را بابت نام سخن منع کردند لیکن غیر از بیکر
 باعث از و پادشوق گردید فایده بخشید جناب که گفته اند الا ان حریص علی مانع پس روز دیگر بجام طلسم افتاد
 سلطان مالک رقار شاهزادگان عالی جناب و امرا و دو پیش پسرزادان بر تنه های روان سوار شده ملک
 طوطی زین لوار اجیر و قهرام همراه گرفته متوجه چشمه جام جمعه شدند و هیچکس را از موانع نشانی جنی همراه نبرد چنانکه
 در ربع مکنون دنیا بلفظ فرسخ و میل مسافت مسامت را در حساب تعمیر کنند و کور قاف با اصطلاح جنیان و غیره
 ساکنان آن مقام بجای آن الفاظ بلفظ عاشره تعبیر نمایند و عاشره نسبت به فرسخ و میل الهی که بسیار زیاده است
 بهر حال چون دوازده عاشره از خبر پری کلنوش روان شدند و طی کردند بان چوکی که دیوان نشسته بودند در صحن
 لایسم بود رسیدند دیوان ملک طوطی را دیده اند و مجرک و نوا و احوال را معلوم کرده حیرت نمودند اما سلطان چون از آن مقام
 که پشت راسته درختان و منازل و مقامات و صیدگاه عجیب و غریب و دلکش بنظر رسید و مانع خوشی بهم رساند
 از تحت تاب بر مرکبان پسرزاد و سوار شده صیدکنان و شکار افکنان میرفتند عجیب حصار و لکنها و طرفه مرغزارهای لطیف
 بنظر سلطان و یاران رسیدند تمام کلبه ها و انواع فواکه رنگ برنگ آن صحرا را نوعی خوش و خرم داشت که بشنیده انرا
 ممکن نمی شد که بیک چشم زدن نظر از تماشا آن بردارد سلطان گفت یاران غیب خاصش بود که اگر ما این صحرا را
 نمی دیدیم و هم در آن صحرا جا بجا راسته بازارها و عمارات و لکنها از کوه تراشیده بسنگ و مختلف الالوان ترتیب داده
 بودند که نظیر آن در عالم ممکن نباشد القصه سلطان با جمیع دلاوران سوادان و خرامان سیرکنان می آمدند بکلبه
 آن چشمه رسید چشمه شست و در شست که بر دوزان سنگ بلور ویشم کافوری و انگوری و امثال آن عقیق یعنی
 و جواهر بران نصب کرده برآورده بودند آبی داشت در کمال لطافت و شفافیت لیکن مانند باران کله رنگی که شست داشت

پس دوران چشم یک رخ و صد تیره بود و دور آن چشم بر یک هزار و صد و پنجاه ساله و در اصطلاح
 آن مقام بجای لغز که لفظ قیصره تعبیر میکرد و تیره و تیره و نجاست با کردنیای الهی با مرآت زیاده بود و آردی کوی که درخت
 اناری بر کنار آن چشم که کل هزار داشت و غیر او بقدر تر بر نه یا نه یعنی کلان بود و شاخها از آن بر زمین کویا سیر سبزه
 خالو کشته سلطان بسیاری ملک سلطه ازین اناری توان خورد باز عرض کرد که ای شهسوار خوردن این انار نیز
 باعث زیادتى غنوق خوردن آب این چشم نمیشود باقی شهر یا مشت است عرب سحاج گفت که یا سلطان الکرام
 بنام انار حقیقه الغیم بیاید خوردن این را گفته دست دراز کرد و یک اناری به دستش گرفت و شروع خوردن کرد و دیگران
 نیز شگفت بجا آوردند و سلطان دست درازده کان هم بنا بر تعریف و توصیف یاران خود را از خوردن آن انار معاف
 نتوانستند و است ملک سلطه باز در اندیشه با خود کرده خورد و از آن بشماره این بود که خوردن این انار دل را بخوردن
 آب چشم میکشد و بخوردن آب چشم مستلزم گرفتاری و طلسم درین صورت اگر منم خدا نخواسته که گفتار غم
 دشمنان قصه ملک من کنند و بالفعل سلطان و غیره سادات در ملک من آمده اند و ناموس بر باد
 رود و آدمیان اسیر قتل حیان و دیوان نموند و اگر من باشم باری این قدر توانم کرد که ناموس ایشان را
 بملک ایشان برسانم و بنامه از اسماعیل پیام یا اگر راضی باشند درین ملک بحفاظت نگاهدارم این
 فکر را با خود کرد و انار را خورد و سلطان گفت ای ملک صیغ که تو ازین نعمت بی انبسی با وجود اینکه در ملک تو بهم میر
 ملک سلطه بسیار غم بود و هر چند سلطان و شاهزادگان و امارات کثرت بر جاسن میکرد و همچو کس راضی نمی
 و همین میگفتند که ساعت دیگر من شاهزاده قایم الملک گفت ای ملک قاف انقدر خست چرا میگی که مجوز تماشای
 ماستی و از خوردن آن انار حالت هر یک متغیر میشد اما تغیری که بر دم بخاطر هر یک میر سید که این جام را گرفته آب
 چشمه نوش کند و بنامه از او ازین خوردن چشمه که شخصی کویا مضمون این ابیات تکرار میکرد ابیات آب این چشمه
 نوش جام پیام ۴ تا دهندت بینم عیش مقام ۴ مرد دایم و در دوران این آب ۴ پیر را میکند جوان این آب ۴
 کبرای قو لال میازد ۴ خاطر از کرم میر و از ۴ اما سلطان نظر بر کس و دفر کیاست احتیاط میکرد و دل خود را
 مانع میشد نظر سلطان بران جام افتاد که بار سیما زین باشا انار آویخته بود اما رادی کوی که بر قدر که دانه انار و صد
 این و لا در آن درنگ میکرد غنوق آب خوردن آن چشمه زیاده میشد تا رفته رفته کار بجای رسید که شاهزاده عاقل
 نوجوان بن احداق کاستانی کل از رفقای را به شاهزاده قایم الملک بود او سیلانی را موقوف کرد و بی اختیاران جام
 از آن درخت بر گرفت و گفت ای یاران هر چه بادا باد من ضعف بسیاری دارم و هر گاه آب این چشمه صیغ
 آن دار که ضعیف را قوی میکند و از جراخم ملک سلطه خواست که جام را از وی بگیرد و عاقل نژاد و مصلحت هم
 پیر سید جام را از یک طرف چشمه برگزیده بر لب گذاشت و بی تحاشی خورد و یک سالگی گفت ای سلطان

اکاه با شید که حادق از دست رفت سلطان خود نربان مبارک خود فرمود که ای ملک پسرزادان تو خود میگری
 که نامشس جام آفتی نیرسد بگذار که یک جام خورده است چه خواهد شد اما حادق نو جوان چون ان جام را خوردنی الواقع
 که در نظر بنگان رنگ روی او که از ضعف و جراحت سفید شده بود مایل بسرخ گشت و قوت نیز روی پیر و آلفتر
 تعریف و توصیف کرد که ثنوق همه مع سلطان دو جن دان کرد و بدین بود تو که اسیر نو جوان که بجام بستم دیوانه شده بود
 یکا یک در سیر و در اشتیاق محبوبه که دل او را برده بود زار زار بگریست و اشعار عاشقانه خوانده بی تحاشات خود را در چشم
 انعامت غوط خوردن همان بیت بر زبان داشت و بی کسی شود یارب که در پیش و در نظر آید مرا به بر سر کوشش در باره
 که زرباسته مرا به این را گفته و آب فرو رفت و دیگر بر نیامد باید دید احوال او چه شود ملک ساطع زربن علم گفت ای
 سلطان دیدی احوال بن چهاره را این همان جوان دیوانه است که شما انروز این را دوان باز روییده بود و ازین
 سبب این نقل را از من شنیده ثنوق سیر این مکان فتنه بنیان بهم رسانیدید کاشن او را نمی پذیرد پس دید
 که بخورند آب بین حالت روی میدید سلطان گفت که هنوز جام بستم و درست و اعتنائی باین سخن نکرده پوسته دفعه
 خوردن آب چشم جام جم در دل داشت اما ساعتی گذشت که بود که تختی از بنوا نمودار شد و نازنینی صاحب جمال بران
 نشست بود جام حاجی در پیش داشت ان طرز چشم پسرزادان تحت او را گذاشته و او نگاه بیار ان کرد
 گفت که از میان شما کیست که جام محبت من خورده و مرا اینچنین حادق گفت ای جان جانان منم که بچود و برون
 ترا از دل و جان خرم و بیدارم زلف تو گرفتار شدم ان مازنین تبسم کنان گفت پس در میان اغیار چسبیدی
 نشیند که عاشقان صادق گفته اند و قائله شریف سلطان سلامه غرور بزم تو نشست و دل بازخواست
 که خط بندگی او خط ازادی باست به ما بهیم سوی چشم تو تا سر مه بود به ما نه یوسیم کف پای تو تا رنگ حساست
 پس اگر طالب هستی پیش ما یا حادق که از خدا میخواست بی اختیار برخواست که برود قایم ملک گفتی حادق ترا
 خیر است کیا میدی گفت هر جا که خدا برد ای سهر یار با وجود اینکه چندین جا عاشق شدی اما هنوز بیقرار می عشق را دوستی
 این را گفت و رفت و بر تخت و در بهلوی ان مازنین نشست آن صنم تبسم کنان دست و در کردن حادق در آورده
 لب بر لب گذاشته بوسه داد چنانکه آسید و روین همه ناظران کبشت و حادق که صاحب معطر بود نزدیکش که از کمال
 لذت بهوش کرد اما چون حادق نو جوان بر تخت ان صنم نشست پسرزادان که تحت را آورده بودند باز برداشته
 بدرخت نرو از نظر غائب شدند و دلاوران بطرف یکدیگر و بدین گرفتند و بر رفتن حادق اصلا تا سف نخواستند
 بلکه حسرت کردند و گفتند خوشحال حادق که عجب عیشی مشغول شد را قیل بن ارفال زنگی گفت بی زنگی در کرد عیش
 اگر عیش نباشد بچار آید و مضمون این مقال بر زبان آورد بهیت زنگی سرودین یار است به بار کز نیت زنگی که
 عارست به ملک ساطع گفت بی که بظاہر بن عیش می نماید اما در انجا کسی که گرفتار می شود همان میاند که بروی چسبید

خدا تعالیٰ بدار و ازین بلا احوال که عاقل و بیچاره از چشم ما غایب نمیشد معلوم نیست که بر وی چه خواهد کرد شست سلطان برای
 خاطر او گفت بلی راست میگوئی لیکن نور جام هفتم دور است چرا خواستیم که از رفتن آن کسی جام هفتم
 نخورد و مالک طایع گفت معلوم خواهد شد که کس مینمیشد گفتند و آخر خود را اندر هرگاه بریزد آن باین دام گرفتار
 میشوند و میان معلوم بکس جواب سخن آن بیچاره داد و دین آنها را قیل و غیره جامی پر کرده ازان چشمه خود و سعدان بن
 سعدان و مظفر بن اقطاع با هم گفتند که ما هر از رفتن خود دور مانیم پس هر کدام برخاسته جامی پر کرده نوبت نوبت
 نور و در سلطان و غیره هرگز مانع نشدند و ساطیع خود را بر قدم سلطان و شاهزاده قایم انداخت که از برای خدا اگر چه بخورد
 شما مخلوق و لشکر اسلام را بکبار کی بی چراغ سازید شاهزاده قایم از دردها شد و گفت ای ملک ساطیع قال
 بهر چه میسر نیاید چه واقع شده که تو چنین میگوئی و اگر عیشش ما را نمی توانی دید پس برخیز و بجای خود برو ترا با ما بکار است
 سلطان فرزند را منع کرد و گفت نه بابا آخر نه پدر زن شست حرمت این ضرورت است گفت ای ملک ساطیع
 از در و در میان و خاطر جمع دار که نور جام هفتم دور است اما بعد از ساعتی شست تحت عقب هم از روی هوا در رسید
 و بر هر یک سه نازنین صاحب جمال با جام و صراحی نمکین را قیل و سعدان و مظفر سرست عاشق شدند یکی ازان نازنین
 که اول رسید بود گفت مرا که میخواهد را قیل برخاست و گفت منم از روی وصل تو بدل دارم و در شست باقی
 تو چون سه و با بکل دارم و نازنین گفت پس بیا را قیل رفته در پهلوی او نشست و دیگری گفت که طالب
 من کیست سعدان برخاست و گفت بیت در عشق تو ای ماه دل افکار منم من بود زلفت سیاه تو گرفتار منم
 پس او نیز رفته در پهلوی محبوب خود قرار گرفت سیوین فریاد کرد که من مطلوب کیستم شاهزاده مظفر گفت بیت
 ای جان دل آرام تو محبوبه ما باش و ما بهش تو با ما بمان با شش القصه او هم رفته در پهلوی و بر خود نشست
 آنها نیز بر رفته و غایب شدند و شاهزاده قایم گفت ای شهریار اینها هر چهار رفقایی من بودند که رفتند
 انصاف نیست که من از آنها جدا باشم اکنون من هم آب این چشمه میخیزم مالک ساطیع شروع بداد و بیداد
 و فریاد کرد که ای شاهزاده برای خدا و بیره و دانسته خود را در بلا میاندازد و امیر با همه که خورنده یکجام بر هفت
 جام را تا نخورد آرام ندارد و زندگی بروی ناگوار میشود بلکه خورنده انا خود را معاف نتواند داشت شاهزاده گفت
 که اگر چنین است پس ما که انا را خوریم اکنون تو در منع آب خوردن چرا سعی بیفایده میکنی ساطیع بیچاره باز خاموش
 شد و هر یک ازان دلیران باقی مانده آهسته آهسته سخنان نا شایسته مالک ساطیع میگفتند بلکه زیر لب
 و شش نام میدادند و آن بیچاره بگوشت خود می شنید و شارب باس ایمان خاموش بود و در دل میگفت که معلوم
 که اینها همه ازین عالم سیر شده اند و سیر عالم دیگر میخواهند حیف که این طلسم دام اجل بر کردید کاش کاش کلوش پری
 آنها را برای خود و برای تو مضایقه ندارم لیکن اول احوال آنها که رفته اند معلوم کنیم که بر اینها چه کرد شست بعد ازان اقدام

بخوردن جام نایم عرب شجاع هم سلطان را غافل کرده جام را خورد همین که برای گذاشته بود ملک سلطوع وید سلطان
 فریاد کرد که ای شهیارمین عرب شجاع جام بر لب کنی شسته عرکیت خاموش یا نجیل ترا جکار است اگر اینجوری و مادی
 و کار با پس جام را بخورد و گفت با سلطان ما چه قصیر کردی که از عیش محروم باشی حق تعالی فرموده و کل شیء حی من الماء
 بعد از ساعتی تخت دیگر از هوا جدا شد و ازین صاحب جمال با جام و مراچی بران شیر سوار بود و نارسید گفت من بچینی یعنی
 مرا که دوست میدارد و عرکیت انا الذی از او و تک عن نفسک و ما دام قلبی شایق فی تنبک حاصل معنی اینک من ترا
 دوست میدارم و دلم مشتاق است این را گفته گفت با سلطان سلام علیک ما خود فی العیش گرفتار شسته
 و در عشق بیدار گشتی و خاک درین غماز و نجیل انداختی این را گفته در پہلوی ان نازنین تخت نشین رفته نشست پس
 بازی کنان او شیر بدر رفت و از نظر بکنان غایب اکنون مع سلطان هفت کس باقی ماندند دیگر امروز کسی
 آن چشمه نخورد پس سلطان فرمود تا خیمه را همین جایز ندر شب را و در همین مقام بگذرانند از ملک سلطوع پرسید
 که اینها رفته اند بازمی آیند یا نه گفت البته فرو اتوقع خوردن جام دوم باز پدای شود سلطان گفت که از ایشان احوال
 می پرسم که بر ایشان چه گذشت سلطوع گفت تعریف خواهم کرد تا شما نیز بخورید البته شب را در همان مکان گذرانید
 روز دیگر که سلطان و دلاوران بعد از ادای نماز بر سر چشمه رفتند و دل بر یک برای خوردن آب در اضطراب
 بود سلطان از راه احتیاط و دیگران از ملاحظه سلطان جرات نتوانستند کرد و لیکن آرزوی اجازت داشتند
 انقصه و وقتی که حادق دیر در رفته بود همان وقت باز آمد لیکن عجب طریقی که گویا از بالای ان درخت انا که بقدر غنا کوچک
 بود فرو داد سلطان و یاران ازین آمدن او حیران شدند سلطان پرسید ای حادق باری چگونه رفتی و چگونه
 آمدی کجا رفتی و چه نمودی و چه دیدی حادق گفت ای شهیار چه گویم که آنجا در تمام عمر ندیده بودم و اینچنین
 نشیند بودم شنیدم و آنچه هرگز نخورده بودم خوردم و ذکر ان بر سبیل تفصیل مقتضای وقت نیست چرا که مشتاق
 خوردن جام دوم بودم که بی ان کار من ناویرت عیش من نا تمام و تلخ است امیدوارم که سلطان مرا رحمت سخن
 و بگذرد بر جا که هستم مراد عا کوی خود شناسد که بدولت شما باین نعمت رسیدم هر چند سلطان و شما ندان
 از وی چگونه احوال و رفتن بر تخت و آمدن از درخت پرسید من تسمیات میکرد و میگفت که مرا معاف دارید
 که موقوف بر قصه است و من و ما ع گفتگو بیش ازین ندارم که وقت من ضایع میشود شاه زاده قایم برود و اگر گفته
 خواست منتان را و بقوت تمام دست خود را از شما نهاده مخلص کرده این قدر گفت چه می پرسید عیشی نصیب
 من شد که نصیب شما هم نشده باشد و اکنون مرا بگذارید که بکار خود مشغول شوم این را گفته جام را که وقت خوردن
 از ان درخت گرفته بر بست آورد و بود با آن چشمه برگرد و نوش نمود بعد از ساعتی نجی از هوا جدا شد و ازین دیگر
 سواي نازنین ویرد زه نشین پس با جام مراچی بران نشست و در حسن جمال نسبت با دل زیاده بود و نارسید گفت

ای حادق چه استاده یا حادق نوجوان صدقه و قربان کویان متوجه ان نازنین است سنا هراده قایم فرمودای
 حادق ان نازنین که دیروز تو دم از عشق اودی زدی چه است و این کسیت که اکنون دم از عشق اود میری حادق گفت
 ای شهزاده کنیز این هم نمی تواند است جای که این ماهر و با شهزاده که میسر است اکنون من ولاده این سرور از دم
 و بدین روی اودول نشاوم بامن وعده کرده که جام دویم بخور تا من ازان تو غنوم سلطان پسریدای حادق احوال
 دیگران چیست حادق گفت ای سلطان من زبیس سودای جانان در سرم هست بد کجا پروای حال و کرم
 هست هدر و رانجا کرسن بحال خود پیش مشغول است فکر دیگری ندارد این گفته بر تخت او نشست و بر رفت
 و غماشته بعد از ان راقیل نیز بهمین دستور شل حادق یکایک در زیر درخت ظاهر شد که کویا ازان و درخت فرو
 آمد با او نیز جواب و سوال بست و در میان آدا دم و در خوردن جام دوم اضطراب تمام داشت و با سلطان و شاه
 زاده کان و رفقا کاهی التفات و کاهی بی التفاتی کرده جام دویم را خورد و نازنین که امر فرار او را هم بدو نیز غرض نازنین
 و دیروز بود و نازنینان سابق هم سحر بوش بودند و اینها هم بنفس بوش بودند بعد از ان بهمین دستور
 سحران و مظفر آمده بهمان اضطراب جواب و سوال کردند و از زیر درخت انار نمودار شده بر روی تخت نشسته
 با سحری بخت بدر رفتند از فریم و عجب شجاع مان قسم پیدا شد سلطان با خود گفت این مرد هر خرت
 است البته حقیقی از روی معلوم خواهد است سلطان فرمود ای عجب خوش اتی باری بگو کجا رفتی و چه کردی و چگونه
 اودی عرفت یا سلطان مافی السانی طاقه ان اشراج ای سلطان چه بگوئی که چه دیدی و چه خوردی و چگونه آمدی غشت
 عشیا لا براهیم سرور تا و لا نهاتیه این را گفته بجلدی تمام جام را خورده بدستور دیگران با نازنین تخت نشست
 بوش غیر ولی بدر رفت سلطان فرمود یاران اینها دیوانه که نبودند لیکن مشغول عیش و رفتار معتی شده اند که بسبب
 ان توجه ایشان از همه سو برخاسته باران و دیگر و نشانند کمان و دلاور که مشتاق این عیش بودند فریاد برآوردند
 که یا سلطان مکر ما کم نصیبیم که ازین عیش محروم بهانیم ملک سلطوع گفت ای سلطان بنزدیم هیچ نرفته که ذات شما
 و شما هراده سلامت باشد نیز بارواج رفته تا قاتحه خوانده شما از اینجا بر گردید و کیفیت عین یک نظر بدی و معذرت
 شما خواهد ماند تا آن زمان مجاهد کرده ول را ازین اراده مانع باشید بعد از ان که بحال آید معلوم خواهیم کرد که این
 دولت خواهد راست میگفت سلطان فرمود ای ملک بشیان در دولتخواهی شما که شک نیست لیکن اکنون که پنج
 که از رفتن من گرفتار طلسم فرما را به مناسبت اینها را که داشته بودم بحال احوال اینها حال من باشد ملک سلطوع گفت
 ای شهزاده از زمان نصیحت هم تا به این وقت است که شما خود بدولت جامی نخورده اید بعد از ان نصیحت من نیز سود
 نخواهد بخشید سنا هراده قایم گفت ای ملک سلطوع پیش ازین اخلاص خود را به دشمنی تبدیل سازد و کرا این شرح
 کشف را بخوان که اگر در قسمت ماکر رفتاری این طلسم نوشته باشند تو علاج آن نتوانی کرد ان بیچاره باز خاموش

و جیلان کوه بکوه را نهای این بحث جام را بر کرده خورد و هر دو عیار نیز خورد و بعد از ساعتی تختهای بریزدان برای ایشان
 تهنیت رسید چون روز اول بود نازنینان سینه پوش بران میار بود و جیلان هر دو دست نیز غلطان بر یک یک نازنین
 تخت نشین عایش شهبه بر تخت او نشسته بدرفت سلطان گفت اکنون ما هم بخوریم و لذت زندگی را در بایم شاه
 را و در قایم ملک گفت که سلطان مختار است لیکن منکه انیک میخورم پس جام را گرفته برگردان و نوش کرد بعد از آن رکن الملک
 و بعد از آن شاهزاده حیدر خورد و نازنینان هم همان دستور رفت و آخر همه سلطان هم نوش جان کرد برای هر یک از اینها
 تختی آوردند که دلبهر ماه طلعتی بران نشسته بود هر یک بر یار خود عایش و بیقرار است نه بد پرورای سپرداشت و بهر
 شرم بر هر کدام بتلای بلای طاسم که عشق ان نازنینان با شک کرده جدا جدا و پیش گرفتند و از نظر غایب شدند
 ملک صالح که یک نازنین با جاک کریمان خاک بر سر فلکان مراجعت کرده احوال را با دختر خود کلنوش بری نقل کرد
 او هم کریمان کریمان در باغ بهار افتاده با خواستین نقل کرد و طرفه قیامتی در آن باغ از نشیون ایشان بر پاشه آخر ملک
 صالح یکس ایشان باین سخن کوشید که نور عرصه شش جام مست اگر چه میدانم که یکس از واردان آن چشم
 بر یک جام اکتفا کرده برای اینکه آید اهل من فرید که یاد رشتان اوست لیکن از طرف خود کو تا بی نخواهم کرد کلنوش
 بری گفت که بخود مست خواستین عرض کن که عوض نود و بیقراری مناجات بگریه و زاری بر گاه باری کنند شاید سود
 بخش خلق جزیره کلندر از صفار و کبار برای سلطان و شاهزاده قایم ملک که راجع ملک ایشان بود طرفه عالی داشتند
 و ملک صالح باز در خیمه که بر کنار آن چشم بود و اهل شهبه نظر باز آمدن این از خود و فلکان نشست کنین از تماشا بیا
 طاسم تان چشیدی که است ادا با و جام هم نیز نام داشت بیان کنم و اگر چه باستی که دل از احوال رفقای سلطان
 که اول جام را خورد و انداخت که لیکن چون احوال به اینها در آن طاسم هر یک منوال است پس نابراس سرداری
 بر فکرا احوال سلطان اکتفا کرده شد که احوال دیگران بران قیاس کرده خواهد شد اما نقشینان بر این
 نگار چنین می نگارند که چون سلطان عالی شان ان جام را بعد از هم خورد و بر تختی که کلندر سینه پوش نشسته بود
 سوار شد و در عشق او چنان مفتون و دال و شفیقه گردید که عشق فراموش نمود و مجنون را در پیش آن دخی نباشد
 تحت نازنین را بریزدان برداشته راه برد و پیش گرفتند سلطان در کمال شغف و بهلولی ان ماه نشسته
 بود و او جام می از خوانی میخورد لیکن سلطان را تکلیف نکرد سلطان از وی پرسید که ای سر و جویار خوبی نام خود را
 بمن بستان برده تا در زبان سازم ان ما هر دو در جواب سلطانی گفت که ای شاه خاک قمر را که محبت شما بر من قایم
 خواهد ماند البته که نام خود را هم در خدمت شریف ظاهر خواهم ساخت و اگر محبت نقل مکان کنی فایده چنان نام خود را
 بگویم سلطان گفت معاذ الله ای جان این چه سخن است بدست خویش آنکه در صف خوابان نشسته باشی
 و من بلفظ کم تو نامزم با انتخاب خودم بیا ان نازنین متهم شده گفت خوب حالا معلوم خواهد شد القصه هر چند

ص ۶۹۹

سلطان او را پرسید از نام خود گفت و همین سخن را اعاده میکرد قریب شش ساعت کامل تحت ایستادن در بروج
 میرفت بعد از آن قلعه نمودار شده که برج و باروان از زمره دیوار قوت بود آن تحت را بر دروازه آن خود آورده و در سلطان
 نام آن شهر پرسید گفت که عجبتان میکند پس تحت برداران بنیستونی آدم برداشتن گرفته و به شهر
 شده و از نظر مردم سواری کو یا انتظار میکشیدند پس که این تحت داخل شهر شد و آنها در جلوه افتادند و در خواست
 سواری ایستادن را می بردند تا عبارت عالی رسیدند و داخل عمارت شده و در باغی در نزد سلطان باغی دید که از
 سبب این قاف هم به باغی برادران نمود تا باغبانهای و بناچه سه اما آن نازنین داخل باغ شده و از تحت پاد
 شده و دست سلطان را گرفته می برد تا با یوان عالی رسید که از جوش نازنینان صاحب جمال پر بود مجلسی بود از
 و تخی و در سلطان که از شسته بودند صاحب حسن نازنینی بران قرار گرفته نازنینان و دیگر از کنیز و سازنده و در قاص دور
 او را در میان داشتند و او در کمال استقامت و ناز پهلوی و تکیه زده شسته بود این نازنین که سلطان را گرفته رفت
 با و سلام کرد و هر ضلعی با دست دست و سلطان را نیز در پهلوی خود نشاند اما چون سلطان را نظر بران چو طاعت
 افتاد عشق او ازین نازنین بی اختیار نقل مکان کرده بران نازنین تحت نشین قرار گرفت و این در پیش او در نظر
 سلطان هیچ نیامد مانند شخصی که در هم داشته باشد و چون دینار یا بدو هم را از نظر بیند از حالت سلطان چنین
 لیکن شوکت جمال آن چو مثال بهر تیره در دل سلطان اثر کرد که صورت دیوار شده و روی می نگرست لیکن زبان مقال
 نداشت اما این نازنین با او گفت که ای ملکه افاق این مرد دعوی محبت من دارد چنانکه در راه بکر نام من پرسید
 گفتیم بلکه گفتیم که اگر در دوستی خود ترانابت قدم یا هم نام خود را بگویم و الا چه فایده آن تحت نشین بخشد و روی سلطان
 آورده گفت که ای دلا در معلوم می شود که تو در قوم خود سرداری و سرداران در دفع نمیکویند راست بگو که تو این خادم
 ما را دوست میداری یا نه سلطان فرمود ای ملکه بجهت اینکه او مرا بجهت ملکه آورده و احسان کرده و دوستی
 میدارم و الا حاجتی که شما باشید چشم صاحب نظر دیگر بر ابرو او بر کرد و دل محبت اثر برام نداشت و دیگری چگونه
 نخواهد کرد و بدان نازنین گفت با رکضه زد و پیشانی شده ی تمام را در هم از عشق من منیردی و حالا که جمال ملکه را از تو
 چنین میکوی سلطان گفت چگونه تقصیر من است دل سست این جنک میتوان کرد بادل و شود با هر که خواست نال
 آن نازنین تحت نشین که لباس خفتن در برداشت گفت ای مرد عالی قدر اگر مرا دوست میداری و حسن مرا
 از جان و دل خریداری پس بر جام دیگر از آن چشمه نوش کن تا من از آن تو منم سلطان گفت ای ملکه خوبان
 یکبارگی دیگر چه که اگر بگوئی تمام چشمه را اگر تو انم بخورم ملکه بگریه و گفت که برای خریداری ما که یکبارگی دیگر گفت میکند
 سلطان گفت پس حالت منظره چیست بفرما تا مرا بزدی بر سر چشمه برسانند نازنین گفت تعجیل چرا میکنی
 امشب همان ما با من فرود تر بر سر آن چشمه میرسانیم سلطان گفت که پس در بیفورت این نازنین اولی را از

پہلوی من دو رکیند و مرا پیش خود طلب نمایند از نازنین گفت ای یوفاوی مروست اکنون مائیا بخارسیم
 که شش من ترا ناخوش می آید از نازنین نخست نشین گفت ای فلانی از دود مباحش که تا مارا نریزد بود بر تو میل داشت
 اکنون که آب آید تم برخواست تو چرا از دود میشوی پس سلطان گفت ای سلطان بنور در پہلوی ما که شما
 جای نیست چرا که آن موقوف بر خوردن جام دوم است لیکن نزدیک خود ترا جای میدهم فرموده تا اگر کسی مرص
 برای سلطان در پہلوی ملکه گذارستند اما سلطان میدید که آن ملکه ادای چند میکرد که مردم سلطان بی طاقت
 میشد و ناخوشی گفت کی باشد که جام دوم را خورده باین ماه خوبان هم سیرت نمود اما ملکه نخست نشین فرمان داد
 که می ارغوانی در گردش آورند و اول باله را بر کرد و خود در کشید سلطان گفت تو هم بخوری سلطان فرمود که اگر
 کای نخورده ام ما از حکم ملکه بیرون هم نیستیم ملکه گفت البته باید خورد که بی این لطف صحبت نتوان یافت بعد از آن جام
 بر کرد و خواست که سلطان در بقدرت الهی رفته بروست از نازنین مستولی شد بمرتب که جام بلورین از
 دست او بیفتاد و شکست نازنین متحیر شد که چیزی را پیش طلبیده و در کوس سخنی است که گفته بجای فرستاد
 که بر سلطان معلوم شد که چه گفت آن کینه بعد از ساعتی باز آورد و در کوشش ملکه سخنی گفت چنانکه رنگ او متغیر شد
 سلطان و تعجب بود که چه ماجراست که جام شکست داد و پیوسته کینه را بجای فرستاد که من ندانستم این بگویش و او
 بگویش این چیزی گفت که موجب تغیر این کشت ای این چه سرت اما ملکه بار دیگر روی بسلطان کرد و گفت
 ای سلطان عالی قدر هرگاه که شما در مدت عمر من بگذرانید که ای ما هم شما را تعالی نمی کند که بیرون اینهم
 عیش میتوان کرد بعد از آن از باب طرب را حکم کرد که از صدای ساز و نغمه و لنوا دل سلطان را بیشتر از پیشتر
 بسوزد که از در و دروازه قصه تمام شب سلطان با وانی آن شکل دل را خورم داشت و بامید وصال او خفت
 بود و قرب بصبح بی اختیار بخوابست چون بیدار شد خود را در زیر همان درخت نامر بر لبش پیدا کرد و ریافت و ملکه سلطه
 دید که خون از دهن او روان است و در کمال ملال نشست سلطان چنان شده اینقدر که گفت ای ملکه سلطه خراب
 این چه حالت است عرض کرد که ای سلطان عالی قدر افسوس که محنت چندین ساله که در قتل خویش و تسخیر ممالک کرده بودید
 باین نوع یکایک نهم بر باد رفت کاش کلوش شما را بقاف نمی آید و اگر بود نرویدی باز از جای که آمدن
 بود میرسانید تا دین بیا گرفتار نمی شدید و من از بزمی که می ترسیم مرا پیش آمد چه در اجنبان سلام مشهور
 خواهد شد که فلانی اولاد بهر افرامان را آورده و قاف گرفتار طلسم کرد و حال آنکه من از طرف خود در منع کردن شما
 کوتاهی نکرده ام تا اینکه خود را باین حالت که می بینی رسانیدم سلطان گفت من از تویی پرسم که این چه حالت است
 و تو برای من شرح کشف میخانی ملک سلطه بیا و گفت لاجل دلاقت و الا با صدای سلطان عالی جناب بنور هم خبری
 نرفته شدی شد و رفتی رفت حالا شما شریف بیارید و برانچه دیدید بگفتا کنید و جام دوم بخورید احتمال دارد که دیگر

هم باز آید اگر چه آنها هر کدام دو دو جام خورده اند و این حالت مرا که می بینی فرزند شاه را در قایم الملک است پس
شاه آمد و بدو بر من آورد و چه بر وی سپیدم که نگذارم تا جام دوم بخورد و طبایع بر صورت من زد و جام را خورد و بپوشید
و بعد از بر تخت نازنین بنشیند پس نشست بر درخت سلطان چون این سخن از ملک سلطنت شنید گفت فی الواقع
اگر چه ادب کرد که بر زن خود را طبایع نزد ما تو هم کم گویی بخوردی که او را وصل محبوبه داری می شوی چنانکه الحال را حیران کرده
و هر دم نصیحتی بجای آری این را گفته جام را بر کرده برگرفت ملک سلطنت چهار و با خود گفت و افضیحتا هر کدام این بزرگ
قوم چنان از خود رفته حق بطرف آن جوان است پس اکنون اگر دوست سلطان بکرم شاید از طبایع او سر را بر باد
و هم نفوس که کار از دست رفت اما سلطان دیگر بطرف او نریزد و جام را نوش جان نمود همان نازنین تخت نشین بنشین
پس که سلطان با شتیاق او برای خوردن جام دوم آمده بود از روی برادر رسید و روی سلطان کرد گفت
بیا ای شاه عالی قدر پیشم که خواهی برد آخر از خورشید سلطان ای کشید و گفت ای ملک
تو بان تو مرا که بالفعل از خود بردی لیکن من ترا از خود کی تو انهم برد این را گفته بر تخت و در پهلوی او نشست بریزان
تخت را برداشته راه برادر پیش گرفتند و بهمان شهر رسیدند و از آنها پرزادان در لباس انسانی
در جلایشان افتاده سواری را داخل باغ کردند و ملکه رفته بر تخت نشست سلطان را نیز در پهلوی خود نشاند
سلطان مانند نشست او را در بغل کشید و بوسه روی بر بود و فی الغرطه السیاست گفت آن نازنین خود را
بقی کشید و گفت ای شاه فلک چه حیف که در نوع شما و ما نیست قابلیت آدمی را و بی وفا و هر دم خیال
می باشد تو اول آن نازنین بنشین را پس بنشین و آفرای روی گردیده چون مراد بدی مهر من و زاری کنون
می ترسم که اگر از من بهتر باین می مرا گذاشته با او بخوری و این طلم جام هم است یک نشیب بهتر هم است از وقت
لطف ندارد که من بپرست تو آمد و با شدم و تو از من نمائی الحال من حرف نگوئی سلطان گفت ای ملک خدا ان روز نماید
که بر تو دیگری را برگزینم که کم دل از تو بردارم و قهر به این مهر مرا که افکنم این دل کجا برم ملک بنشین پس گفت معلوم
خواهد شد و برین بود که صدای ساز و آواز نغمه بگوین سلطان از جای دیگر رسید و بهر تنه خوشش آمد که مطلق
نمود با ملک بنشین پس گفت ای ماه فلک خوبی این آواز کجاست گفت خواهری که در سال کوچک تر و در بتمه کلان
تراز من هست خانه او دیوار بدیوار خانه من هست این صدا از کجاست سلطان گفت که طرف خوانند و او را که بی اختیار
دل را می رباید و میقرار میزد و گفت او خود هم خواننده هست اگر از وی بشنوی بدانی که لذت زنده کی چیست سلطان
گفت پس او را چرا نمی طلبی که بدوست تو باشی منم غایب شوم ملک بنشین گفت که نشان ادا از آن ارفع
که در منزل من بیاید مرا با نجا بروم سلطان فرمود پس بایز رفت حالت توقف چیست گفت بهتر که تو بین
که او را به منی با فراموش کنی و او را بر گزینی سلطان فرمود ای جان جانان هر ساعت این سخنها که و ما را از روی

ملک گفت حالا معلوم خواست این را گفته برخاست و بران خانه بهتر زین خانه بود و در مجلسی داخل شد که سلطان ابن مجلس
را فراموش کرد و در آن مجلس با زنی که عذر ماه هزاره را بهر دست نشسته یافت که سربالاس پوش
بود سلطان همین که او را دید از اثر نشسته ملسم این را هم از نظر انداخت بی اختیار مفتون و شیفته او گردید اما بنفس
پوشش تا سید بالاس پوش سلام کرده بمقامی که داشت قرار گرفت احوال سلطان را باز گفت که از تو و اردان
طالسم اما در وقت شراب وادون باور غم بر دست من افتاد و جام شکست معلوم نیست چه صورت روی
و بالاس پوش گفت بی بر خبر را نهایتی ست اما بگو که این با دست عالی جاه ترا چه قدر دوست میدارد گفت
تا حال که سنان بسیار محبت میکند اکنون که شمارا دید معلوم نیست که در چه فکر است هم او را باید پرسید بالاس
پوش بترس جان سلطان نظر کرد که سلطان نزدیک بود که قالب تپ کند بی اختیار بمضمون ابن مقال گویا کردید سه
نوازم که این را در سر بسته هست بگو با ما تو هر دم عاشقیت و سر و کار من بر تپ با صهی است و بخلوت که تا
شعربست مانند انم سر تمام این کار هست بگو که سر بسته بر کز بدیدار نیست بالاس پوش بنفس پوشش را
گفت ای خواهر شنیدی که این با دست چه گفت مبارکباد که اکنون بر حال من متوجه شده روی سلطان آورد و گفت
بیت زن تو کن ای دوست و بر بهر بار بگو که تقویم پارینه ناید بکار و مر میباید مردان چنین کنند سلطان گفت
ای ماه خوبان بهار انجا همین بگرد است و بس اکنون بهار بخشش پوش آخر شد و من تعلیمی شمس و از گشتم
اگر قبول افتد بالاس پوش بخت بد با بنفسش پوش گفت ای خواهر اکنون ترا این شستن شرم با و چرا نشسته بر غیر
و مقام خود برو مگر بخوای که این با و شنا بهر کردنی بیرونست کند سلطان فرمود که این هم موقوف بر علم شماست
چه ما حکم شمشیر و ارم بدست بر که افتادیم از ان اولیم تا زنیان ان محفل شروع بخنده کردند چنانکه بخت پوش از سخن
ترازد و گفت ای اوی زاد بخت و آخرت میگویم از تو بظهور پوست که شیوه بیوفائی را ظاهر کردی و بی موجب ازین
دل برداشتی سلطان نیز بهر دل و لب را زد و گفت چنانکه از تو شنیده حجابی هم شنیدم و الا شرم و انیکر من می شد
بنفس پوش گفت خاموش زیاد ازین میپوید که از ده خاطر برخاست و گفت حالا خوام دید که این جواهر بالاس پوش
چگونه بدست تومی آید و عشق تو با او بقدر یا بالاس پوش گفت ای خواهر و هم غمت است اگر خوش گذرد و باد لدار
گذرد و القصه چون ان تا زنین برقت سلطان در پهلوی بالاس پوش نشست او گفت میدانی که وصل ما بر خوردن
جام سویم موقوف است و بیگران صورت نه بند و پاشب ترامهان میگویم و صحبت میدارم خود ترا باز بر سر چشمه
جام جم میرسانم تا جام سویم را بخوری و لاین صحبت شوی سلطان فرمود که ازین اوست بهر تپه بین بهتر است که یکبار
بر قدر جام را بکوی بخورم بالاس پوش بخت بد گفت که اراده ادوست و یکم هم داری و کدام تا زنین و بکر را هم در نظر داری که
چنین میگوئی حال آنکه اگر طالب منی خود بین یکم هم داری و بکر برای من کفایت میکند چه حاجت که بار بار روی و این هم بکر

اینست که ضابطه این طلسم بین مقررست که برای هر نازنین که جام بخوری آن نازنین از آن تو میشود بعد از آن
 تو که بروی قایم نمی مانی و چشم طبع بدیگری می دوزی باز برای او جام دیگر ضروری شود والا اگر بر بهمن نماندست
 کنی برای خود مخطوط با سنی و برکز احتیاج جام دیگر نشود سلطان فرمود چکنم که بی اختیار میگویم چنانکه بین که شما را ویم
 بنفس پوشین مطلق از نظم افتاد و منم حیران این بوس برستی خویشم که برکز چنین حوصله نداشتیم که درین سن
 و سال نمانست من بنظریته نازنین بنده بود جوابی نگفت اما عشق سلطان برین نازنین الماس پوشین
 هر دم زیاده است تا اینکه بحال رسید و عرصه پیش از یکشب نکشید روز دیگر بدستور اول باز خود را زیر همان درخت
 انار بر لب چشمه جام جم یافت ملک طبع چهار بحال خرابی بسته بود باز در منع کردن سلطان از خوردن جام سپوم
 داد و مبالغه داد لیکن سلطان در عشق آن ماه جوان بحالتی گرفتار نبود که حرمت او را بشنود و بعد از سماجت بسیار این
 قدر گفت اگر بسیار می خوری پس و اما خود قایم الماک را باز دار و ما خود ای برادر گرفتار شیم دست
 از ما بردار که کار ما از مقهور و در گذشت ملک طبع بر سر صورت خود میزد و پسر ملک مرغان نیز داد و پیر او میکرد
 که سلطان جام سپوم پوشین کرد با الماس پوشین بدستور سابق بدر رفت و در قصر او رفته بعیش مشغول شد با خود
 گفت که امشب البته از وی کام دل حاصل کنم چرا دیگر می را به بینم که مایل او شوم درین بود که کنیزی آید با الماس
 پوشین گفت که شما را ملک یا قوت پوشین میطلبید الماس پوشین هم ما و اطاعت برخواست سلطان گفت چقدر وقت
 باش می آیم مرا خواهم ملکه و با قوت پوشین طلب داشتند ما جام که میروم سلطان گفت لا حول و لا قوت الا بالله
 این سر خراز کجا و بنوقت بداشت که در عشق من خلل انداخت الماس پوشین گفت بین ساعت می آیم
 این را گفته روان شد سلطان نیز از کمال بی طاقی از عقب او روان شد تا بخانه بهتر ازین بود داخل شدند
 سلطان ملک یا قوت پوشین بر کردید و بی اختیار با قوت پوشین گریه پس بهانجا که استاده بود ای بر کشید
 الماس پوشین بر گشته سلطان را دید و گفت ای آدمی ز او بی وفا آخر کار خود کردی و از ما مفرغ کشتی طی الطرفه
 که ما هم چندان دلبستگی نداشتیم این را گفته بدر رفت اما سلطان همچنان حیران استاده بود که با قوت
 پوشین او را پیش خود طلبیده در پهلوی نشاند و گرم جوشید تعریف سلطان آغاز نمود و مجلس بروی او بر
 وصل خود را موقوف بر خوردن جام چهارم گذاشت سلطان قبول کرد و با او بصحبت نشست کاهی پیش که بخاطر
 میمید که این سخن کی و با الهوسی است که از او ضایعین طلسم برین نمانشی میشود و هر دل و روان استیلا می یابد
 که بخورد و بدین صورت نازنین دیگر دل از اولی چنان کنده میشود که گویا هرگز آنست تا بنو جوان دیگر چنان می جویند
 که بکدام صحبت او را به از حیات نهر ساله میداند و حقا که جمیع طلبسم ساخته که تا نیر و در دل پیش از سایر
 اعضاست فی الواقع که جام جم است که دل عارف را نیر مابین نام تغییر توان کرد و طلسمستان نیز نام او بجاست

ص
 را در آن خانه نیز بر تخت یا قوت نشسته یا
 مرفق ضابطه طلسم عشق او باز
 منتقل کردید و دل و زار الماس پوشین

که سنی زیاده برین نمی باشد این کس دیده و دانسته خود را در ملای انوار ذوالکرم کار نمی انورست ای سلطان
محمد مهدی معلوم شد که مرکب و برین طالع با اولاد نوشته بودند که چنانچه ملک که گفتار شدیم و اصل القصدت صاحب سود نمی نشیند
بجای ملک طالع ملک را بر سر خود را بنیاد کسی گفته او را نشیند بر فرقه مستی و عجب غلطی است این میا که بر سر
حشمت بر سر جام را نخورم لیکن چه فایده که مثل قایم ملک در کن ملک و غیره فرزندان ذوالاوران گفتار طالع باشد
و من خود را ببردن کشم این از نیکو که لطف طالع را در مردن یا گرفتار بودن ازین بهتر است اما این خیال باز بریدن محبوب
که با او نمی نشیند برودی بر طرف می شود و باز بخاطر میرسد که لذت از نیکو که درین است که جام را با بر خود و با این
مازنین هم بسته باید است هر چه با و اباد القصدت یا قوت پوش نوشته با سلطان اوانای رنگین و کمر شده
نای شیرین میگرد و سلطان نیز با او ملاقات و تقبیل تقدیم میرساند تا اینکه بخواب رفت و خود را باز بر سر
دید میل خوردن جام چهارم نمود ملک طالع باز بخاطر التماس و آمد و سلطان را از خوردن جام منع نمود اما سلطان چنان
مست طالع نبود که حرف او را بشنود هر چند با خود عهد کرده بود که دیگر جامی نخورد اما همین که بر سر ششم سیر اوانای قوت
پوش و لطف صحبت شیشه بخاطرش آمد و در عشق هجوم آورد و بی اختیار جام را خورد بعد از ساعتی تحت یا قوت پوش در سیر
سلطان را با خود برد سلطان بر ستور ساین و منمل یا قوت پوش رسیده به پیش منقول کرد و لیکن این مرتبه
چون سلطان قصد پوش و کنار میگرد یا قوت پوش تن نمی دهد خود را کنار میکشد و میگوید حقا که آدمی را دلی و طاقت
ای با دست راست بگوید که باری و من چه ترجیح دیدی که مرا بران سه مازنین دیگر برگزیدی سلطان گفت که این را
از دل من میبرد و منکر محکوم حکم دلم گفت معلوم شد که دولت هر دم خیال است محبت او اعتبار و استقرار ندارد
همین دم خواهرم ملکه لعل پوش بریدن من می آید احتمال کلی دارد که چون تو او را به بینی برین برگزینی سلطان فرمود که اولی
آنکه چون او بیاید تو ما را درین حجره بنیان کنی نامن او را نه بنیم برای اینکه تو نامن این حالت از انظر طالع است یا چه طالع است
که مکرر دل خود را ازین بخواهی مانع شده ام فایده بخشیده و تا دیگر را دیده اولی را فراموش کرده حال آنکه کام
دل آن کسی حاصل نکرده ام دین گفتگو بودند که روی هوا تمام روشن شد آواز ساز شروع شد یا قوت پوش گفت
اینکه سواری خواهرم ملکه لعل پوش آمد سلطان بر خاسته و حجره نشست لعل پوش در رسید به سر و خواهر یکدیگر را در یافتند
با هم بر تخت نشسته شروع سخن کردند سلطان لمحه نشست آخر خاطر سن رسید که انوکی این تازه دارد و را به بیند
سپاس برود از نوری او را دید و دیدن موافق ضابط طالع بودی نیز عاشق شده بهر تبه که آبی بسیار رسانی کشیده
لعل پوش از یا قوت پوش پرسید که ای خواهر این صدای بی اثر درین حجره از کسیت گفت مردی آدمی را از بخواهی دوستی
تا حال دم از عشق ما میزد ظاهر اکنون شما را دیده عاشق شده آید کشیده لعل پوش گفت هر که خالی از لطفی نخواهد بود
او را البته درین مجلس باید طلبید سلطان گفتگوی ایشان را می شنید فریاد کرد که فردی اینک حاضر این را گفته بر آمد

و در میان هر دو بر تخت نشست و یا قوت پوسن را از تخت برپا داشت و دست و رکودن لعل پوسن را آورد
 بوسه از لب او برپود و شروع به سخن گفتن نمود و گفت ای پادشاه یا قوت پوسن
 این خود عجب پادشاه نازده دلی است و طرف مرد منصفی است و قوت میفرماید بسیار دارد چه هر گاه جیل ترمی یا بدایل
 آدمی شود کثیران یا قوت پوسن سلطان را توین میگرداند و ما شما میگفتند کثیران لعل پوسن حمایت سلطان کرده
 با هم جنگیدند یا قوت پوسن گفت چگونگی همان طلسم والا و این خوار میباشم که عبرت دیگران میشد
 لعل پوسن گفت که من مرده بودم که تو او را میباشی یا قوت پوسن گفت که تو خود را چه نمیدانی که من میگویم گفت چنان
 نمیدانی که اگر پادشاه بر صورت تو زخم که بر صورت او انداخته اند و در خلق تو فرو رود یا قوت پوسن گفت که زیاد
 کوه بخور این تنه خوبی ترا که برسد بر داشت نخواهد کرد برود بریم دیگر و دیدند و آخر لعل پوسن بگفته خود و نه انبای یا قوت
 پوسن را شکست کثیران نشنید و او را برداشتند و برودند و لعل پوسن سواری خود را طلبیده سلطان ابقا مقام
 خدیو و گفت خوب کرد از پی طلسم من که مثل تو محبوبه مردانه یافته ام و املا قباحات این صحبت و نظر سلطان
 نشنود اما لعل پوسن سلطان را با خود سوار کرد و بمنبر خود برود و صحبت بر روی او راست هر دم میگفت و دیدی
 چگونه کاری کردم و ترا از منکس او را شنیدم سلطان چنان بدام طلسم گرفتار بود که خوب و بد را فرق کند از پی
 طالب شتر گشت او گفت که موافق دستور این طلسم این امر موقوف بر خوردن جام نهم است سلطان گفت
 پس زود باش و مرا بچشمه برسان لعل پوسن گفت که موافق ضابطه خواهی رسید اکنون صحبتی داریم
 القصه سلطان در پوسن و کنار پنجاه صبح خود را باز برداشت و امار یافت جام را بر گرفت مالک سلطوع
 که که گمان پوسن آید و بچشمه دست نام بسیار داد که اگر او این طلسم را نمی ساخت چرا کسی گرفتاری
 و با نواز سخن سلطان را منع میکرد و لیکن غایب بچشمه و سلطان جام خود و با لعل پوسن بدر رفت مالک سلطوع
 که زبان چاک بر سر خاک با مردم خود میگفت که با ران نادم که این مصیبت از کجا بمن رسید و این جهانی در
 همه و عالم برای من مانده عجب مقدس است که یکس ازین و دانه کس حرف مرا نمی شنود و از انچه می ترسیم
 بهش من آدمی شتر گفتند ای ملک طرف بهم حال نباید گذاشت که ایشان جام ششم و هفتم بخورند مالک سلطوع
 گفت هر که بنظر نمی آید که ایشان پنج جام بخورند و جام ششم و هفتم بخورند سلطان که با شک صاحب خرب است گرفتار
 حرف مرا گوشش نمی کند تا بدید که این چه رسد و این سبب اینکه حکم خود زور ادل با من گفت چون فرمود که مرا
 مثل دیگران تصور کرده که من میگویم بدانکه من صاحب خرم طلسم خواهم شکست پس اکنون مان کلمه خود را و را پیش
 آورده که مات و بکران او هم گرفتار شد پس هرگاه که صاحب خرب بود گرفتار شد از دیگران توقع فتح طلسم
 حیت که از بهر کی سلطان و جوانی قایم الملک این را میگفت و گریه را از او میکرد و از آن طرف خواتین هر روز از آن

وزاری قیامتی برپا کردند و کیفیت هر روزه را می شنیدند اما سلطان عالی خد را بوالقاسم محمد مهدی را لعل پوشن بخت
 خود سوار کرده بمقام خود رفت و مجلس بر روی سلطان برآست تاگاه کینتری در سبک که منزل برپشتانی خود بود
 بود لعل پوشن را سلام کرد و لعل پوشن از وی پرسید که ای زبیا منزل چرا برپشتانی مالیده گفت چکنم سر ملکه مادر و میکند
 و او منزل مالیده بمقتضای است از جمیع کنیزان و عاوان و نایبان او منزل بر زمین مالیده اند منم مالیدم لعل پوشن گفت دین
 صورت و یرن او بطریق عبادت ضرورت با سلطان گفت ای مادر شاه تو در نجای نیست مشغول باش من خواهر
 خود ملکه مروارید پوشن را دیده بیایم سلطان را دغدغه سن او خاطر رسیده گفت منم می آیم لعل پوشن گفت چه
 مضایقه اگر بوس تماشا داری بیا کنیزان گفت ندای ملکه او را می بین که ملکه مروارید پوشن را خواهر دید بمقتضای طینت
 خود بخواهی لعل جدیر لزه شمارا فراموش کرد میل با او خواهر میم رسانید لعل پوشن گفت با کی نیست او از نزد
 من مطلع است سلطان به راستی لیکن خاموش بود هیچ جوابی نگفت همراه او روان شد تا بمنبری ازین عالی و خانان
 خوشتر رسید به سلطان مجلسی و برآستند و مادرینان خواسته مانند جورالعین در آن جمیعت وارد شدند لیکن به منزل
 برچین مالیده اند و مادرینتی سر پا مروارید پوشیده منزل برپشتانی مالیده بر بخت نشسته است سلطان به خود
 این گرفتار عشق آن مدحین شد و لعل پوشن را از طاق دل نداشت الحال قلیان که شسته او در نظر سلطانی
 جلوه کرده با خود گفت عجب بی بی رحیمی است که دوان خواهر خود را سنگت لعنت خدا بروی با و تا این مردار
 پوشن با کسی با او جدا بردارد پس بی اختیار در میان مجلس گفت ای ملکه عاشق بقران تو رود تو در
 سرواری من از سبب تو در دول دارم بام مناسبت تمام است لعل پوشن بر سلطان تشنه گفت ای آدمی
 بموفا هم مثل دیگران تصور کرد و مکر تا حال از خوی تن من واقف نشد که در حضور من با خواهرم اختلاط میکنی سلطان
 گفت معاذا الله کسی که رعایت خواهر خود نکرد و دوان او را بشکست و بگری چه توقع از تو داشته باش لعل پوشن
 گفت حرف زیاده تی فزون والا بمن ساعت حال ترا بر ترازوی کنم سلطان گفت برو ای لکانه تا بکار
 دام بران نه که گرفتار است به شک کسی رو که خبر یار است و محبت نیرو رنجی باشد قطع نیست که ببنک برستاید
 این دل ترا بخواهد لعل پوشن بر سلطان دوید و بختی بروی انداخت سلطان دست او را گرفته طلبا به بر صورت
 او زد که بردن انمای او خورد و بشکست کنیزانش را و بر بردند و سلطان با ملکه مروارید پوشن به پیش مشغول شد
 صحبت بوس و کنار در میان بود و اینها سلطان را خاطر رسید که احوال رفقا و فرزندان خود را از مروارید پوشن پرسید
 آنها نیز مثل تو بحال خود همیشه و طرب مشغول می باشد فرمود می توانی آنها را بمن بنمائی گفت چون تو فرود جام ششم خورده
 نمودن آبی خواهم نمود سلطان بعد تناول طعام بشوق خوردن جام بخوابید وقت صبح باز خود را بر سر حشمه در بای و رفت
 اما یافت جام را گرفت بلکه سالیج با حال بسیار تشنه بود و نبوغی که بر وزاری میکرد که ما جیان در بار حال و

مبا لغو داد

رحم میگرد و لیکن سلطان اصلاً ترجمه نفرمود و جام را برگرد و بر لب گذاشت ملک سلطیع خود را بر قدم سلطان انداخت
 و در منع کردن از خوردن جام داد . چگفت ای سلطان و الا قدر دای سید بلند مقدار مرا از خوردن این
 جام در پیش ساقی کوثر شسته شده مکن این جام که خوردی باز نوبت جام هفتم است که فیتجان دیوانگی و از پیوستن
 بیکانگی است بر همین پنج جام که خوردی اکتفا کن و جام ششم منور سلطان فرمود ای ملک سلطیع از اثر نموی منع است
 که تا حال یک نازنین را هم نگایم برای خدا انوک زبان خود را جام کن تا بیکام دل برسم چرا خود را و ما را زحمت
 میدی عیشی که نفس آلوده آرزو مند است تا حال نصیب من نگردد احوال دیگران را نمی دانم گفت هرگاه
 درین چند روز کاری مکردی بد آنکه بعد ازین هم میسر نخواهد شد اگر میل میباشی است پیرزادان واری انقدر برای تو
 بهم رسانم که از عهد بر نیایی ازین امر باز کسی و دیده و دانسته گرفتار طلبم منور سلطان فرمود معاذا الله که پیرزاد
 دیگران برابر مرا در پویش تو اندو شد من وصل او را هم توجیه تو میدانم چرا زحمت فرستی بکشی و پیرزادان دیگر
 بهم رسانی اکنون لطف تو همین است که زبان بند می و مرا مانع نشوی هرگاه که قایم الملک حکم فرمود تو دارو سخن
 ترا نشنوی از من چرا توقع داری گفت ترا جلیل القدر و مقبره عاقل میباشم فرمود راست میگوئی پس بد آنکه هر که عقل
 دارد بعد از مشاهده جمال ملک مردار بر پویش نطلبند و دام اقبالها هیچ گونه دست از وی بر نمی دارد ای ملک سلطیع حق
 بجانب است که او را ندیده اینک اکنون تو میباشی تا انصاف می و مرا معذور داری یا لایمی فی الهوی العذری معذوره
 منی الیک دیوانه ^{الصفی} لم تلم این را خوانده جام را نوش جان کرد فی الفور تخت مردار بر پویش از روی هوا و رسید
 سلطان خنده زنان و بلی کو بیان متوجه است ملک سلطیع رو بان نازنین کرد گفت ای ماما نیک بخت اگر باین
 سلطان برستی جتنی داری پس او را از خوردن جام هفتم که موجب دیوانگی است منع کن و مکنز که گرفتار
 طلبم شود چرا که سبوت و صاحب خروج زمانه است گفته ما را که نمی شود و در دنیا و دین بسیار دارد و اطفال صغیر
 دارد برای رسول خدا بر احوال او رحم کرده او را از اذکن نازنین بخشد و بجانب سلطان دید سلطان گفت ای ملک
 تو بکار خود با من این مرد یک جام نخورده دیوانه شده است که هر روز مرا زحمت میدهد این را گفته در پهلوی او قرار گرفت
 تخت را برداشتند و بدر رفتند ملک سلطیع که ازین کنش بحال مگر رسید بود با مردم خود گفت در این
 صدهزار ریخ که کار از دست رفت همین یک جام دیگر باقی مانده است و این مکن نیست که این مرد بوشان انرا
 نخورد نصیحت که انرا از دست دلم نوسیم ۴۰ هزاران گفت دل من و دینم ۲ کاس نمی آدم از جهان ۲ روپسی
 مانده من جاودان ۲ آذین غصه جانسوز ۲ حیف که شردن و دل من تباد ۲ و نوعی کرب و زاری و پیش گرفت
 که بچکس را طاقت سیدن نبود آخر ای او بران قرار گرفت که فردا خواتین را نیز انجا حاضر سازد بلکه قایم الملک
 و سلطان را هم مغالین و امیکر شود و جام هفتم را نخورد و دیگران نیز بیعت البشای با آنرا ای ملک سلطیع ای

برای ضلوع

او را پس نیز نو آفر جهان کردند که سرایچه و قنات ها و در چشم کشید و جایجا خیمه و در و یک طرف چشمه از نماند
 ساختند و اطراف دیگر را مردانه گذاشتند برای اینکه ملک الطبع میداد است که نامحرمان مثل عرب و شجاع
 و سعادان و غیره نیز خواهند آمد و در پیش آن همه تا پرده های زنبوری آویختند بعد از آن معتمدان رفته احوال را بخوانند
 طارفات آن کردند سلطان را برداشته آوردند حالی که خواستین ازین مصیبت عظمی و ملت کبری داشتند نصیب
 هیچ کافری مباد و زبان قلم از تحریر آن شرح عاجز است ایستادین سامان گذاشته بار دیگر با حوال سلطان
 و دیگر کشتا طلبستان به غیبی ایچی کنیم اما در محلی که مردار پر پوشش سلطان را برداشته بمنزل خود
 آورد تمام روز به پیش و عشرت صحبت داشتند و قصه نازنینان بریزان حاد را هم با هم می آورد تا با انسان
 چه رسد سلطان عالی شان و ماغی داشت که هرگز در مدت العمر باین خوشی و ترو ماغی نگشته بود و شعار
 عاشقانه و زبان عربی و فارسی هر ساعت میخواند که مضمون بعضی از آن این بیت است بیت که او ماغ
 که از کوی یار بر خیزد و نشستند ای که از ماغیار برخیزد و اما نازنین پوست جام شراب از غوالی بدست داشت
 و بمنجور لیکن سلطان را تکلیف نمی کرد ساقی نیز جامی با دهنی داد سلطان را با وجود الفلاح و تقوی و دین
 مقام کار خاطر رسید که شراب هم بخورم لیکن نمی گفت و انتظار صلاح می کشید یعنی آن نازنین خود تکلیف کند
 او که اصلا تکلیف نکرد تا اینکه کار بجای رسید که به تنگ آمده بمضمون این مقال مترنم گردید من اگر توبه نمی
 کرده ام ای سر و سببی تو خود این توبه نکردی که مرا می نهد ای ملک افاق چرا تکلیف شراب نمی کنی نمی
 که بیکانه و درین مجلس استم ام ملک انجای بجانب سلطان کرده بقا قاه خندید و گفت سیادت بنیاد و در
 و شکانه ترا با منی این جهانی چه نسبت توانی که بهر تو کرده میا شراب ظهور ایزد بزم جنت سلطان در
 جواب این مضمون را داد و کرد ساقی کوثر و ریخ از ماغی دارد شراب و عیث بها خواهم که زو اینجا شراب انجا شراب
 ملک باز خندید سلطان گفت ای ملک خنده وقت را گذارد شراب بده که سخن صریح بگویم نمی توانم دید
 که می خوردن حریفان و من نظار دکنم این همه اهل محاسن که نازنینان ماه طلعت اند بخوردن شراب مشغول عیث
 و عشرت اند و من بیچاره عیث خشک خالی می کنم پس بیمن هم بدو ناکه هر ناکه کردم و مبادا که بی
 با و دلتنگ کردم ملک باز خندید و گفت ای با و دلتنگ عالی جا و ای و لا قدر سیادت بنیاد بر از غلاف
 بر آوری و بسیار بجز کفنی من شنیده ام که چون سبزه پوش روز اول توبه تکلیف شراب کرد تو گفتی که من هرگز
 نخورده ام و ناخورده توبه کرده ام اکنون چه شده که اینقدر سماجت میکنی سلطان فرمود بلی چنین است لیکن
 اکنون خود را معاف نمی توانم داشت حاشا که من بمهرسم کل ترک می کنم من لاف عقل منیر نم انکار که کنم
 بلکه گفت چه مضائقه اشب که شب جمعه و فردا که روز دین است خود را از انجای این امر باز دار و روز شنبه بگویم

و ششم سلطان گفت ایات شب جمعه روز دینیه چیست و بدین معنی پرسید که ایامی که در این روزها
 نکوست و جمعه چه شبیه به روز دینیه است و بعد از آن تعدادی محفل جو منزل کرد و گفت که میاسا قلیا با کذا
 روز را و بعد از آن معذرت نمود و الفقه میان سلطان و آن ملکه خوبان تا دیری این صفت بود که سلطان
 ابرام و خواستن جام داده میکرد و او برود تغافل میکرد آخر گفت که ای بادست اغنیت بدان که حرمت ترا
 نگاه میدارم و شراب بنوعی و هم چون بر ما شرف خاندان تو معلوم است و میدانم که تو کیستی و اما هیچکس ندارد این
 طاعت که اول جام شراب از ما نخورده و مایع بودن از جام شراب عادت مائیت بلکه از طرف خود بیدی تویم
 نمایا داشتند چه پس بن را در حق خود امان مایند و آئینده هم کسی که فی الجمله بقا تو درین طلسم آید
 من خواهم بود سلطان ملکه تا مل کرده باز گفت ای ملکه من شنیده ام که در عالم طلسم شرابی بهم میرسد که مثل شراب
 متعارف و بنوعی حرام نیست چنانکه خزانم قائم الملک در طلسم ملکه مرجان بنیاد انظار را خورد و ملک مرجان
 جانی باو گفت که این باو حرام نیست پس بنهم که طلسمت چرا از من باو شراب و درین میداری ملکه گفت که
 این طلسم هفته جمعه است و در اینجا بمن شراب است که ترا بناید خورد و باز سلطان چون گرفتارش طلسم بود باو
 را طلب کرد و ملکه مسی طلسم بر لب خود مالیده قهوی را برای سلطان تیار کرد و گفت بهاله ازین قهوی بخورد و بوسه
 از لب من بر با که با تو کتون در حضور تو مالیده ام و ازین قهوی که کیفیت باو خواهد بخشید سلطان گفت و
 بسیار خوب است و در فصل کل رحمت سیر میجو لاله ام و جای شراب قهوی بود و بهاله ام و ملکه خندان شد
 گفت ای سلطان عجب که قهوی را بسیار دوست میدارند و چرا چنین میکنی سلطان گفت اینها مسلم
 لیکن جای شراب را قهوی کی میکرد و ملکه گفت این قهوی با این عمل که جمع شود شراب می باشد بخورد و بوسه
 و معلوم کن سلطان بهاله قهوی را خورد و بوسه لبش بر بود لذتی یافت که مافوق آن متغیر نیاست و تغیری
 نیز در مزاج و دماغ او بهر سید چنانکه در حالت بکر هم بسیار خنوقت شد و چون سه چهار قهویان مع کو
 ان نوسجان کرد و ششم شنبه است بر دی مستولی شد و بر جامه در ان شکل خیمه کوچی ساخت دست و پا
 بجانب سه وال ملکه و از کرد و ملکه مر و اید پوشش گفت چه خبر است سلطان گفت هیچ بهر من اخباره عیان
 چه حاجت بر بیان است با من وعده کرده بودی که چون جام ششم بخوری از آن تو شوم اکنون بر وعده خود وفا کن
 ملکه گفت از آن تو اگر نیست پس از آن کیستم سلطان گفت اگر پیشین است پس بر مرادش باش و کام
 دلم بد که تشنه و صالم ملکه گفت ملکه اکنون در فراق من رفتاری که از روی وصال من میکنی سلطان گفت ای
 شمع سر پا باز صبح بگویم که میخواهم تو را بکنم ملکه گفت خادوش با فتم که چه میخواهی لیکن اگر با من در آمیزی از محبوبه که
 صد چندان از من بهتر است و در مانی او انکه او را نخواهی نابودی که حسن چه معنی دارد ایات او چون خورشید

من مام من مین بنده و او شام عاشقان چون بجایش نکرند من که باشم که مر نام بر سر سلطان
 رازشین صفت ان نازنین نادیده دل بسوی او میل کرد با خود گفت که این نازنین بهترین همه نازنینان است
 او که ازین هم بهتر باشد چه صورت داشته خواهد بود باز با خود گفت که مباد این نازنین دل مرا امتحان خواسته
 باشد چون میل من بشیندن این نقل بسوی او بشود از روی شود و حال آنکه این نازنین هم بسیار صاحب جمال و خوش
 صحبت و خوش کلام است از ملاقات او خطی تمام دارم پس گفت ای ماه خوبان بیت هست آمین و دو بینی
 زبوس و قیل عشق کی باشد و پس من دیگری را سرگز بر تو نخواهم کرد اگر عداقت با او باشد بلکه گفت
 ای شاه بعد از دیدن جمال او اگر چنین بگویم جادار و سلطان فرمود فی الواقع تا حال بوالهوسی بسیار ازین
 واقع شده لیکن نیست حالا است ای نشود اما چه لازم که او را به نیم و همین جا خواهم بود و باقی عمر را در خدمت تو صرف
 خواهم کرد بلکه گفت همه حال امتحان فرودست لیکن ای شمر یا راز احوال رفقای خود فکری داری با فراموش کردی
 ویروزخی گفتی که میخواهم احوال این را معلوم کنم پس شب ترا بمقامی برم که جمیع رفقای تو در آنجا باشند چون
 از آن مقام مراجعت کنم هر چه فرمان کنی قبول کنم سلطان که این را شنید قبول کرد و آن قهوه را نیز از میان برداشتن
 شبوت سلطان هم آنوقت سکین یافت باز بصحبت نشست سلطان گفت ای ملکه کوهر پوش اول میخواهم که
 نام شما را معلوم کنم بعد از آن این را بدانم که روز اول که سینه پوش جام شرب بمن تکلیف کرد من اول با کرم
 و آخر چون خواستم او دست و پا کرد که جام را بمن و بدوست او عثه بداد و چنانکه جام بر زمین افتاد و بشکست
 او در کوشش کینیزی بختی گفت و بجای فرستاد بعد از ساعتی ان کینیز باز آمد و جواب نیز در کوشش او گفت
 که ان از استماع ان متغیر شده و دیگر بمن تکلیف مینواری نکرد و ما من بگو که ان کینیز کبار رفت و چمن بود که با دگفت
 داد چه جوابی ملکه نخبه بدو گفت بدانکه نام من سعاد از دوان کوهر پوش است و ان سینه پوش کینیز را پیش
 من فرستاده بود و از احوال رعشه دست و سبب شکست جام پرسیده بود چون مقرر از روز بنای این طلسم
 چنان است که هر وار دین طلسم بر سر باد شرب بخوراند و اگر درین ضمن واردی که در وقت شرب دین
 او رعشه بدست ساقی پیدا شود بحدیکه جام بشکند ان دارد و شرب نمی دهند چرا که با بدان دارد از اولاد بجمهر
 اخرا زمان باشد و شرب بر ائمت او حرام باشد و آن وارد برک قوم و واجب محرم است زیرا که صاحب
 خروج است ز نهار شرب با دین و غیره و در دین طلسم کی از علامات تمامی عمر طلسم شمرند و بدانت
 که شکند طلسم هم عنقریب خواهد رسید و طلسم خواست سلطان که این سخن شنید اندک سلطان بهوش
 آید و گفت ای نازنین افرین بر همیشه باد که با وجود کفر انقدر رعایت بنمزد از زمان کرد گفت ای شمر یا رجب
 هرگز کافر نبود و کلمه بنوعمر علیه السلام میخواهند و ما به نیز کلمه ان حضرت میخواهم سلطان گفت بگو است لیکن حالا ان

دین منیع شد و دین دین خاتم الانبیا علیه السلام است باینکه تونیر قبول کنی گفت ای سلطان این موقوف
 بر فتح طلسم و منعم میدارم که شکند این طلسم نه از اولاد خاتم الانبیا کسی خواهد بود و آن زمان قریب
 رسیده ساکنان طلسم بدین اوراق قبول خواهند کرد چرا که حکم جمشیدی چنین است سلطان باز گفت ای ملکه
 سعاد رازوان اگر از دست تو برادر را بی نیما که من این طلسم شکم ملکه بخشد و بگوید که دست من می آید
 که توارشهای کنم و نه از دست تو می آید که طلسم شکمی سعی بیفاید است چرا که علامات فلاح طلسم بنم نوستند
 و خبر داده اند و تو نمیبایم و رفتگان وقت که سلطان و آمدند که بهوش می آید و خبر شد و باز طلسم
 او را دریافت گفت چه ضرورتی که طلسم شکست شود و در بین مقام خوام کرد و از زندگی را تمام خوام کرد و ما تو صبح و شام
 میجوئیم و عمر باقی بعیش میگوئیم بعد از آن سلطان گفت ای ملکه حال کی میرودیم به قاضی که رفقای من در آن
 بعیش مشغول اند گفت ساعت دیگر سواری را میطلبم سلطان فرمود ای ملکه با من بگو که رفقا و فرزندان من هم بگردیم
 منزل علاءه دارند یا نه بگو اند گفت هر یک از وارد این طلسم مقام علوه دارد لیکن امشب همه بیکجا خواهند
 سلطان در آن حالت هم نظر کرد و بجهتی که رفقا داشتند و وقت شد که اکنون با ایشان ملاقات خواهند
 بعد از ساعتی سعاد کو بر پوشش رازوان سواری را طلبیده سلطان را با خود به تخت روان سوار کرد و برزادان
 تخت او را برداشته بعد از دو ساعت بی اغی رسیدند که کل سوسن و سبیل و ریحان و امثال آن بیشتر است
 و در عمارت آن کار سواد و خل تمام داشت از پیش شعل و مهتابها را روشن کرده بودند شب بتمام کرد و روشنی
 از روز می بود و سلطان را از مشاهده آن مقام خوشی تمام بدماغ راه داد و دور می خاطر و چندان شد برزادان
 تخت نشین را در صحن باغ گذاشته سعاد رازوان و سلطان فرو آمدند سعاد گفت ای سلطان عالی قدر
 تو در دیوان عام رو برداشته قرار گیریم خوام آمد سید سلطان فرمود ای ملکه چنان کنی که ما را درین جای بیکجا تنها
 بگذاری که ت که هیچ جای این طلسم برای وارد بیکجا نیست سلطان فرمود ای ملکه با تو تا حال نگفته ام که کیستم
 تو چگونه در شبی که من با دشنام گفت بر من احوال دارد آن طلسم مفصل معلوم است این را گفته از نظر سلطان
 نماینده سلطان قدم مقدم سیرکنان بجانب آن باغ میرفت و با خود میگفت اگر چه سعاد بهترین نازنین این
 طلسم اما صاحب آن مقام هم عجیب سنی داشته باشد چرا که مقام او نیز لطیف ترین مقام است و سعاد نیز
 تعریف حسن او بسیار میگرد اما معلوم نیست که خلق سعاد نیز با او باشد یا نه همه حال باید دید که چگونه کسی است ای
 سلطان حقا که خط کردیم و لذت از زندگی برویم القسه باین فکر می آمد تا داخل دیوان عالی شد که یک طرف آن
 چند کسی گذاشته بودند و بر سر کسی یکی از سرداران سلطان نشسته بود و برای شانزده قایم الملک
 و رکن الملک دست اندر او حیدر نیم تخت بود که بران قرار داشتند و برابر نیم تختی و کسی در دوازه حیره بود

که بر روز رفتی و کمال لطف بران آویخته بودند هر یک از شاهزادگان و نامداران سلطان توجه تمام بسوی آن پرده
میبردند و سر و دم آبی میکشیدند و در زبان این دو کلمه داشت ای ملکه تو میا با لکه سلطان میاید و باز بطرف سوی صحن
میکفتند که ای سلطان رفو میا ما ملکه بر آید کلام اول را در بجه میکفتند و کلام ثانی را در صحن و دروازه باغ میکفتند
گاهی این کلمات را تا هستی و گاهی بلند بر زبان داشتند و پرنیادان مغنیه و رقاص نیزان سخنان را از زبان ایشان
گرفته باز و اصول می خوانند و چنانکه تمام ان ایوان بر از غلغل بود و گاهی شاهزادگان و ان و لا و ان اشعار عاشقانه
مشتمل بر طلب محبوبی خود می خوانند و چه استند و قایم ملک میکفتند و انتظار قوی لاله رو و جگر خون شده
از آب دیده زمین رنگ رو و چگون شده و در کن ملک میکفتند ای مادی و جگر خوبی گشتی و انتظارم و در بجه
تو سیاه هست پوسته روزگارم و شاهزاده میکفتند بیای جان جان با من جان نموده و بکفر رفت
تو ایمان نموده و در بجه شجاع و در زبان عربی مضمون این بیت مشهور را تکرار میکردند آه من العشق و حاله
احرق قلبی بجزارت و گاهی که نروده بفارسی میکشد است چنین میخواهد ای جان عاشقان بغش با ملک گشته
قلب سوک من بوس نفر پاک گشته و همچنین عاوق و مظهر و راقیل و سعدان و جیلان و طغناک و مهتر شتاب
اشعار عاشقانه میخوانند و باز ساکت مانده همان سخن را تکرار میکردند که ای ملکه تو برای ما که سلطان بر وای سلطان
تو میا ما ملکه بر آید باز مغنیان و رقاصان کلام ایشان را با اصول تکرار میکردند و وقتی که ایشان این سخن را موقوف
میکردند و اشعار میخوانند و پرنیادان خاموش می شدند و باز چون ایشان ان دو کلام مذکور را میکفتند ایشان
با اصول خواندن میکردند و محمل عالی داشتند که بر رحمت بر سلطان که نسبت ایشان بسیار صاحب بوش
بود و سببش اینک اینها را خلفان سلطان شتر طلسم می خوانند و نیزند و سلطان را نظر بر دست صاحب خروچی و کبر سن
باشان طلسم زمین امر معاف داشته بودند و بسببیک ذاتی سعادتمند بود چنانکه گذشت اما سلطان ساعتی است
اول تماشای رفتای خود را دید و بسیار غمناک بود و با خود گفت عجب صحنی است و طرفه حسرت و شکر است بعد از ان قیم
در اندرون ایوان گذاشت همین که نظر ایشان بر سلطان افتاد و با اختیار بر بستند بجای سلام این سخن گفتن آغاز
نهادند که سلطان آن سلطان آید پرنیادان نیز با اصول این را برداشتند چنانکه نزدیک بود سلطان تریاید
لیکن چون خود نیز گرفتار شده طلسم بود ای ایشان چندان ناخوش او نیاید بلکه اگر شتر طلسم خورده بودی
با ایشان و برین حاله شتر یکسری بعد از ان هر یک تسلیی سلطان کرد و گفتند که خوش آمدی و صفا آوردی
کجا بودی که امشب سوختی از دره جانی را و بقدر روز محشر طول دادی بر زمانی را و سلطان گفت یاران خیر است
که معشوقه شما من بودم که برای من میخوانید گفتند ای شهربانو که غمناک می کنی لیکن نیست که وصال محبوبان
با موقوف بر مقدم شریف بود اما چون سلطان داخل مجلس شد پرنیادان خود متکبران از چار جانب و دیدند و نیم

سکینه

تخت کرسیها را از هم جدا کرده تخت عالی مرصع بچوهر میان گذاشتند و یکطرف آن نیم تخت شاه را و
 قایم و طرف دیگرش نیم تخت رکن الملک و در پهلوی قایم الملک نیم تخت شاه را و حیدر و همچنین کرسیهای
 دلاوران را نیز بر تکیه فرش کردند و محلاً جدا کرد و بارگاه سلطانی شاه را و دکان دلاوران می نشستند و انعام
 بهمان دستور درست کردند و سلطان را آوردند و بران تخت نشستند و نیز بشهرت بخواندکی در قفسندکی نمودند
 و این منصرف را تکرار میکردند و بیت شاه الطیر هم آمده ۲ طرفه امیری الطیر هم آمده ۲ دما سلطان از شاه را و
 کان و غیره بر سید که درین چند روز که شما و طلسم آید و از من جدا شدید باری چه دیدید و چه کردید و چگونه
 بردید گفتند ای شهریار هشت کردیم و همیشه در طلب برودیم عین نازنینان صاحب جمال و زربدیم و کلام
 دل از بیکس بر سیدیم بعد از آن هر یک جدا جدا حقیقت خود را بازگفت و حقیقت همه با حقیقت سلطان
 متحد بود که اول سهر پوش ایشان را با خود برد بعد از آن چون بختس پوش را دید سهر پوش از نظر ایشان بد
 هر کدام از ایشان افتاد و همچنین ویران الماس پوش موجب حشمت از بنفشه پوش شد و نفس علی بن ابراهیم کلام به
 یلیک مروارید پوش رسید و از قصر و بقصر ملک سیاه پوش رفتند پس او را و پدر همه را فراموش کردند و دل
 عشرت منزل نرفت و دست زامانوالی که همین نازنینانی که با سلطان و چهار سهر نر با آن دلاوران هم نوبت
 نبوت بران تخت نهاده بود برای هر کدام همین لباس و رویه جماعت نازنینان عده بود چنانکه اول سهر پوش بر او
 برای خود جدا و همچنین بنفشه پوش و الماس پوش و غیره با سیاه پوش و همین معالیه که سلطان با نازنینان با
 خود اتفاق افتاد هر کدام و دلاوران با نازنینان تعلق و برادر اند و احوال هر کدام تفصیل جدا جدا نوشت و بر اتمام حقیقت
 سلطان باعتبار سرداری اختصار کرد و حقیقت آنها را بر مغایرت و متابعت گذاشت و القصد چون استماع
 وصال هر کدام از آن دلاوران از آن سیاه پوش بابت خود که نازنینان هفتم بود نمودن نازنینان سیاه پوش
 هر یکی عاشق خود را و عده وصال خود موقوف بر خوردن جام هفتم کرد و مقر چنین شد که شما و داد و کس چون از
 یکسلسله سیر و باد شاه شما و میان شماست باید که و خوردن جام هفتم با هم اتفاق داشته باشد
 و یکبار بخورید تا در یک زمان و یک مکان وین طلسم باشد و از هم جدا نشوید پس آنها که یکروز جام خوردند آمده بود
 و و روز و قصر مروارید پوش خود را نذر و آنها حادق و منظر و سعدان و راقیل و عرب شجاع بودند و باقی نمون
 نفر و یکریک روز و قصر مروارید پوش خود بودند و هر کدام را جدا جدا وین قصر آورده بر نیم تختی در کرسی موافق مراتب
 نشستند و گفتند که محبهاست ما ازین حجره تا میرودن خواهند آمد تا وقتی که باد شاه شما هم در اینجا بیاید و هر یک
 در دایره حجره نمودند و گفتند که چگونه توانین و در دایره خواهد برآمد وقتی که سلطان شما می آید و انتظار او باشم گفتند
 ای شهریار این سبب ما انتظار شما داشتیم که بر آمدن محبوب ما هر کدام موقوف بر آمدن شما بود و الا غرض

هسته میکرد و خود را آن طرف تخت محبوبان خود میکردند و باز از آن طرف صحبت کرده آن طرف می آمدند و از
 راست بچپ و بچپ بر راست می بستند و دل که محبوبان ایشان برین ادا پاره نخستین بودند و آخر مرد و پادشاه
 ایشان از این بر سر کسی ایشان نشاندند بعد از آن محبوبه قایم الملک نشستن خواص خود بر آید و پادشاه و وزیر صدقه
 قربان شده و او هم پاره ادا و انکار آن شهریار خرج کرد و آخر شاه داد و رد بروی ما طلعت خود نشسته صورت
 دیدار گشت بدستوار رکن الملک نشاندند و حیدر نیز بر آید و در تخت خود تا قرار گرفتند سلطان که آنوک پوشی
 نسبت بدیگران داشت بنیک نظر کرد و دید که هر قدر که رتبه هر یک از پادشاهان و امرا و رتبه هر یک است
 محبوبه ای ایشان نیز موافق مرتبه آن شخص و حسن و در لباس و چه تفاوت و از چه محبوبه که از قایم الملک بود
 که در همه خبر بدو یکسان برتری و تفوق داشت بعد از آن از رکن الملک بعد از آن از پادشاه حیدر و همچنین از دیگران
 سلطان نیز محبت او در میان سعاد و مراد بدو پیش و ملکه این قصر که تا حال از حجره بر نیامده و بنظر سلطان در
 نیامده است که یافته بود جیران نشسته تیر میگرد و حیرت میفرمود چه با خود میگفت سببان افکند چون این
 طالع ساخته و پروا خسته باو نشان است و برین مقدمه نیز مراتب دنیا را می داند و ساخته اند از آفت نازینی که ملکه
 سعاد تعریف او کرده رفته چلو خوا بود اما بعد از لحظه صدای طوق و طوق ادا و از خبر و از بلند شدن این همه ناز نشان از نتهای
 خود فرود آمد و در راسته صف بستند بعد از آن از پرده که مقابل تخت سلطان بود و از پرده پرده با مکلف تر بود
 نازینی صنی مد بگری عشقه کردی غارت کن بوشن عالمی بیت کامل مشکین بوشن اداخته و در نگاهی عالم
 ساخته و حسن بکشد و است کو یا نمک خوان ملاحظ و صحبت لباس سیاه و برود جواهری که با آن رنگ
 مناسب است و است پوشیده بر آید عشقه ساز سر با ناز ادا می قدم بر می داشت که در هر قدم بنیاد خانه خرابی مردم
 میکرد است اما چون نظر سلطان بر آن شاهنوبان افتاد و حالتی بهم رساند که نزدیک بود غالبی کند بی اختیار آهی زد
 و بهفتاد این حالت سلطان را بریدن هیچ نازینی روی نوازه بود بکلام آن نازنین کلامی بود بروی سلطان
 با شنیدند تا بوشن آمد چون برخاست این مضمون را که میخواند بیت مهربان در زبده ام سیاهنوبان
 دیده ام و لیکن تو جبری دیگر لیکن تو جبری دیگر و آن نازنین تبسم کنان با هزاران کوشش و ناز آید و بر تخت
 که از همه عالی تر بود و در میان نازنیشان نشست سلطان از تخت خود بر جست و ادا کرد که خود را بر تخت محبوبه سیاه
 بوشن ساغان شش نازنین و دیگر که سلطان و عشق آنها تا شش جام خورده بود یعنی سینه بوشن و بوشن
 بوشن و غیره بطریق هم ادا این بود و خود خواستند که سلطان را بر تخت آید از میان آنها ملکه سعاد که بر بوشن که نازنین
 ششم بود آنها را بر هر چشم دیده ازین ادا و مانع شد و گفت خبر دار بجای خود باش اگر باز حد بیرون گذاشته
 و نازخان بر داری کردی و دیگر با قیامت بوصول و ترمی و من ناز بروستی تو نصیحت میکنم و حضرت بود علیه السلام

۶
 اینهمه و حجب عظیم از نازینی ادا
 نکنید پس خود بیکایک طلبت گفت که
 با دست نه می تواند خبر دارم

نشم منورم و رایتکه هر چه میگویم راست میگویم بالفعل بر تخت خود بغیر نشین و تمام شب بنظاره جمال این ملکه شکر
 که بادشاه است بگذران فردا ترا با فرزند ان ترا و امرای تو بچشمه سر سام جام مہتم بخورید تا سالیست و صل این
 ملکه سیاه پوش توانی شد و ما نیز هم فرمان بردار تو بچشمه که ضابطه اینجا همین است و اگر ازین خلاف ضابطگی
 پس تحقیق بدان که دوست تو دشمن تو شود و بدست تو هیچ نباید تا قیامت و در بلا گرفتاری با سنی سعه چون از
 کشتی به جزایر تو گشت پس بالفعل هر کدام از شمارا وصل این نازنینان سیاه پوش موقوف بر خوردن جام
 مہتم است و همین نصیحت که ترا کردم برای همه رفیقان تو که در اینجا حاضر اند کافی است پس که هر پش بر طایفه و فرقه
 ازین دو از رده دسته همین سخن گفت و تصدیق ملکه سعاد نمود پس ملکه سعاد باز گفت که ای بادشاه چون است
 آنچه من تعریف می کردم ویدی بجا بود سلطان گفت حقا که آنچه میگفتی بلکه زیاده بران دیدم اما سلطان ناچار شد
 و با وجود کمال اظهار رضای او راضی گشت لیکن به تلبه شتیاق وصل و داشت که در تیریز بکنجد مانند صورت دیوار بر تخت
 خود قرار داشت اما چه قراری که عین مقراری بود اول صحبت سخن در میان آنرا سینه پوشان بر فرقه گرفته تا هر وارید
 پوشان بر طایفه هر کدام سخن میگفتند و سینه پوشان هر فرقه خاموش بودند کای تہسی میگردانند اما چه سہی
 که خبری بود که مردم بر جگر عاشق میخورد اما سینه پوشان دیگر اول بحضورین سیاه پوش با است
 سلطان دست او بر سینه زده استاده بودند بعد از ان با اشاره او ادب بجا آورده بر نیم تختهای خود قرار
 گرفتند چنانکه رفقا و نوکران با قای خود سلوک کنند انقصه سلطان و یغره یاران به عاکرتای شب از حجاب
 رب سئلت می نمودند تا کی صبح شود اما جام مہتم را جزوہ بصال این محبوبان برسم که همه چند روز دیوانہ ہم باشیم
 چرا که یقینی ایشان بود که بعد از دیوانگی آخر البته بصال محبوبان خود میرسیم و دیگر دین و دنیا و مافیہا را بخاطر داشتند
 بعد از ان صحبت ساز و قرض در میان آمده قصص ہم چنان بود که تا حال در هیچ قصری عشرت سیران ہم نشده بود لیکن
 سلطان و یغره چو سہ در انتظار صبح و ہر لحظہ اش شوق ایشان زیاد تر شعلہ میکشید با ہم گفتگو داشتند و می گفتند
 کہ ملک الطبع احسن من خواست کہ از جن عیشی ما را محروم دارد و عجب دیوانہ بود سادہ را دہ قائم الملک گفت ای سلطان
 شما سیدید کہ فلان روز و ندان ان سماجت ہنہا شکستم زیرا کہ بمن جسدی کہ نمی گذارم تا جام بخوری بلی اعتبار
 دست من رہا نشد و ندان او شکست سلطان فرمود با پا خوب کردی سہ کلنج انداز را با داسش
 شکست در کن الملک گفت ای شاه را دہ قائم حقا کہ پذیرفت بسیار سماجت ہنہا و سماجت
 و شکام است اگر بزرگ من می بود او را میکشتم آہست کردی کہ بر شکستن و ندان او اکتفا نمودی مہتر
 طرفک و مہتر شتاب گفت سہ پیارہ چکنہ نمی خواہد کہ دامادش دختر او را لذت معشوقان و دیگر گزیند
 چہ می دانہد و طلبہ است لیکن این کو و میخورد کہ دیگر انرا ہم مانع میشہ ہمین سبب سنای خود یافت

چون از کشتی ہم خبر برآورد

القصر بمهرن قیاس تا آخر شب خبث ملک طلع چهارده در میان یاران بود و آخر بخوابیدند چون بیدار
 شدند خود را بر سر پشته یافتند طرفه حکامه مرد بر سر پشته دیدند که یک طرف شمشیر بر پا کرده اند و او را خواتین
 از اندرون ان خیمه می آید و پیش آن پرده های بنفوری آویخته اند و یک طرف ملک طلع با پر بردان خاص با
 غم و غنچه شده و رفته و رفته اما که جام بان آویخته بود اندر در میان سر که گرفته اند و عجب صحنه برپاست
 اما چون خواتین دیدند که سلطان و شاهزادگان و غیره یکبار بر سر پشته ظاهر شدند و بخلاف سابق که در زیر درخت
 ظاهر می شدند همین خیال درخت را اندرون سر که گرفته بودند یکبارگی شور و غوغا برداشتند و شروع به
 داد و بیداد کردند سلطان با اختیار است و بقایم الملک گفت ای فرزندان این بار بردن قرصان کفره معمر که برای ما
 جاق کرده معلوم شد که حالا جلوس در سینه رکن الملک گفت البته او را باید کشت شما را و قایم الملک بر سر
 ملک طلع و وید طلع ناچار شده نفرین کنان کردند چون پر بردان بود سلامت برداشت یاران شروع
 بخنده کردند اما ان جام این مرتبه خود بخوبی سعی ایشان اندر درخت جدا شده اول پیش حادق و رفقای او آمدند آنها که از
 خدا خواستند بجای تمام جام را گرفته مع عیش جماع و پنجکس خوردند و راه صرا و پیش گرفتند و اصلاً باحوال
 دیگران نپرداختند و عیش جماع گفت ای سلطان شما فی القصه گرفتار شدی که با نثار خود رفتی پیش شاه و این
 و کار شما بعد از ان هر دو عیار و جیلان کوه بکر جام را را خوردند و راه صرا و پیش آوردند چون این هشت کس می توان
 و از متوجه بیابان گشتند سلطان و شاهزاده باقی ماندند خواتین میدان را از غر خالی یافته از خیمه برداشتند و لربها
 جبهه پدید آورد گفت شای سلطان دای شاهزادگان اگر شما البته جام را نخواهید خورد پس اول ما را بکشید
 بعد از ان اختیار دارید الا ما نخواهیم گذاشت که جام بفرستیم را بخورید ما را و کوه قاف در ملک غریب که می سبازید
 سلطان فرمود ای خواتین اگر غرت خود را می خواهید دست ازین سخنان بردارید و من شما را بخدا سپردم
 شما هم ما را بخدا سپارید ملک طلع کیدی انقدر کار خود را بکرد که شما را بدینا نخواهید رسانید شاه راود
 اسمعیل را دعای ما برسانید و بگوید که ای فرزندان جای تو پیش بسیار بدست خوب بعد از ان که از مهم خواج
 خاطر خود را خوب جمع دارید با استقبال ملک طلع تو هم در قاف بیاید با ما شتر که عیش باشن عالمیه خاتون و
 شاهزاده نامدار صاحب جوان روز کار مغالین را که در آنوقت که جاوده ما بود و کنار گرفته پیش سلطان و شاه
 را و دکان قایم الملک و رکن الملک گفته گفت که اگر بر ما رحم نمی کنید برین طفل خود رحم کنید از اراده خود باز آید سلطان
 و قایم الملک و غیره گفتند که اکنون شما بر ما رحم کنید و کار ما را توقیف میندازید تا حال بسیار هیچ نکشیم حالاً بگذرد
 که بقیه عمر را در خدمت محبوبان خود بگذرانیم اگر هزار ازین سخنان خواهیم گفت که فایده بخشش را نمی بینیم
 بر یک کعبه که ان شش جام برای همین جام هفتم است هر چه است این جام است و السلام این را گفته متوجه

گرفتن جام ستاره و کار بجای رسید که ملکه بر فرزند خود شاهزاده حیدر پسر و کلنوش پری بر شاخه نهد و قایم
و شب افروز را در بر کن الملک پسرند عالیله خاتون بر سلطان حیدر و از دو ملک طبع نیز فریاد داد
بیدار میکرد و شور و طرب ایشان در زمین و آسمان پیمیده بود و عجب حکامه و طرقتی در میان آمد بود و اصلا بخاطر باران
گرفتار طمس نمی آمد و مطلق توجه بگریه و زاری خواتین نداشتند و شاهزاده قایم الملک ملک طبع گفت ای سب
لجوج و ای نالیت یا بچه فقیر را منع کن و الا مصفت جان را بر باد خواهی داد و کن الملک ملک افروز و شب افروز گفت
ای نازنینان شما را چه شد که حرمت خود را نگاه نمی دارید شاهزاده حیدر بمادر خود ملکه ملکه گفت که من مثل تو مادر
نمیده ام که رو و اعریشش فرزند نباشد و الا مادران از خدای خواهند که پسریشان جای عاشق ننهد و محبوبه در بر گیرد
چشم مار و شن بلک و اسطه میشود و تو چگونه موری که رو و اعریشش من نیستی حال کن که اگر تو محبوبه مارا به منی بر طبقه
من افروخته کنی سلطان بلکه عالیله خاتون گفت ای فرزند من چرا حیدر پسر را منع کردی که داشت تو فرزند من سمعیل در
ور دنیا است او را نخواهی گذاشت که اینجا بیاید بلکه بنام من هم مادر مرسان و با من چکار داری بعد از آن هر کدام اینها
نگاهی داده برور خود را خلاص کردند و برگردیدند و زاری ایشان اصلا نظر نگذاشته و رحم نه نموده جام را خوروند و مجنون دار
نهر بصره گذاشتند و دیوانه شدند تا بدوستان این دیوانگان جمع نمایم چند کلمه از این ملک طبع
و ملک و پریستان خواتین بیان کنم راویان اخبار واقفان اسرار چنین روایت کنند که چون سلطان
و شاهزاده ام کان و دلیران ان جام مہتمم خوردند و با نر طلسم دیوانه شده راه بیابان قاف و برش گرفتند
خواتین از مناسبت این احوال جانسوز تیرول و وزغ بر جگر خوردند و زاری لعلک آئین را سبیدند و خود را بر میقات
ساخته قدمه بلاک خود نمودند و ملک طبع گفت ای خواتین سرود غمت و عصمت و قله سیوم جانی است
که او را عبد الجبر جانی نام است در علم نجوم دست تمام دارد از همین جای کسی را نزد او میفرستم و از وی مال کار بخواه
ملای طلسم معلوم کنیم برای اینکه شنیده ام که این طلسم را یکی از امت بهمن فر از زمان خواب شکست
احتمال دارد که زمان شکست طلسم غریب رسیده باشد و اگر عبد الجبر سخن مخالفین گفت شما را بروی
به دنیا روانه می سازم بالفعل صبر و شکبائی شعار خود سازید بنزدایید که مرکز ایشان چنین و بنیقام مقدر
بود اگر در معرکه قتال کسی که مجروح شده به پیش افتاد بود و اگر گشته می شد نوحه میکرد و پراکنده می ماند
کنند و گرنه از مملکت خود شما را چه فایده است و یکمرا بیک قطع امیدیم بالکل بیاور که خدا کریم است شاید بحال شما
فضلی کند و بر بیماری و غریبی شما رحم نماید و بعد است که در زمان شما زنده و سلامت باز آید و از قید طلسم رها
یابند ملکه عالیله خاتون گفت آنکه صاحب خرج بود خود گرفتار طلسم و یکمرا گیت که از وی توقع داشته باشم
سب افروز گفت ممکن نیست که شاهزاده سمعیل بکنده عالم افروز غنچه دان گفت افرین خوب فکری کردی

یک چنانچه که باقی مانده اند از هم می خواهی خاموش کنی ملکه ملکه گفت اخبر من سیر رکن الدین شهبود و واقع سلسله
 باین وضع بجانب زیارت اماکن مشرفه فرستاد و مال کار را نیز فروختی گفت و این واقع است چندی در آن بنیاد
 کار نهاد که گرفتار شد و نیز خود را در گرفتاری و دیده داشتند برای همین سخن کسی نشنیدند و خود را گرفتار این میرم ملکه
 کرد و این ملکه عالیه خاتون چون در حق خود چنین شنید بر پیش آنکه گفت ای خاتون سید شهبود کسی گفته بود
 که رفته آید چشمه را بخورد بعد از آن که کسی سخن شنید و نباشد و دیده و دانستند خود را در بلا اندازد و سید شهبود
 چنانچه ماه افروز گفت بی اذاجاء القضاء عی البصر قضای این مردم ایشان را با قاف آورد و بود که چنین اتفاق عریض
 افتاد و اگر نه اینها کجا و این مقام لباس افروز گفت ای کانیوش بری کاش تو اینها را در اینجا نمی آوردی کلنوش
 گفت پس میگذراستم که روز دیگر آن جوان سر با ایشان را بریده و فرو خلیفه علیه السلام می فرستادند عالیه خاتون
 گفت راست میگوید این بیچاره خود بنا بر خبر خواهی ایشان را اینجا برداشته آورده بود و قسمت را او چنانچه بهین قسم
 هر کس برای خود ستمی میکند اما ملک الطبع اصلع بر نیر او را نزد عبدالعزیز بقعه اسیم فرستاد و خواتین را
 برداشته ببلوغ استاطافرا داخل کرد و خواتین نام آن باغ را غم افرا گذاشتند و برای و مناجات مشغول گشتند
 اما اصلع بر نیر او نزد عبدالعزیز رفته سلام ملک الطبع رسانیده احوال را گفته طالب جواب گردید و این بین احوال آن
 خواتین و بریشانی ایشان نیز نقل کرد عبدالعزیز احوال را بعلم خود معلوم کرد و گفت که بلکه الطبع بگو تا خاطر نشان بماند
 کند که منقریبه شیمان یک فرجی از حصول مقصود روی خواهد داد اصلع جواب را رفته روان شد و قضا را انوقت
 یکی از ملازمان خاص دیو قرطوس این خوار که صاحب چهل هزار دیوان و حرام زاده بر غرور بود پیش عبدالعزیز حاضر بود
 این ماجرا را مفصل معلوم کرده با قرطوس گفت آن ولد الزنا باطن محبوبان آدمی زاده با نوقت با چهل هزار دیو و
 سروران مثل النقاش و المبال و الممال و اعشوان و لکس و غیره روان شد و در چهارم از دیوانگی سلطان
 و غیره خبر برده گذار و رسید بنام بلکه الطبع فرستاد که شنیده ام چند محبوب از بنی آدم دار و این ملک شد و اندر برای
 و این در بر سیدن حسن بسیار خوب اندر باید که همه را نزد من بفرستی والا اما دما جنبک باش ملک الطبع
 از شنیدن این خبر زیاده از حد مکرر شد و بسیار بر سر و صورت خود زو باره دست نام و نفرین بر زن و دختر
 خود داد اگر چه که از بهلوی شماس من و این ملا افتاد و بریشانی خاطر خواتین از حد بگذشت و آخر گفته بر نکال
 و زدن نکال دیو که هر دو سپه سالاران او بودند و در مقابل قرطوس دیو معرکه جنگ اراست جنگ در میان
 آمد بر نکال از دست النقاش کشته شد و زدن نکال از دست قرطوس زخم خورد و چنانکه نشان او شکست اول
 اگر چه این هر دو سپه سالار هم چند دیو را در کشته و نشان او شکستند و از تمام بلکه الطبع دست
 داد و اکنون ما سنان بن و ملا نکال یعنی سلطان و دیو را برای دفع این بلاکی در میان ضرورت

قرطوس

راوی گوید که چون سلطان معزز زمان دلاوران انجام هشتم دیوانه شده به سجده داشت و همه ایشان در آن حالت
 بجز تقوی محبوبه نای خود کاری نداشتند تمام روز و دو دست به چهار سینه ها که خواستند در دنیا و موت
 شب همه بالای کوی بر سر شمشیر جمع شدند و رختی هم بالای آن چشم بود که باری هم داشت اما کسی نام آنرا
 نمی دانست اینها بعد از آن باران خود را آب آن چشم نوش کرده تمام شب دریا و معتوقان خود بر سر درو و دیگر
 باز دست به تیر و دین بین بعضی شمشیرم فتنه لیکن بکار خود کار داشتند کسی را از مردم شمشیر نمی شناسان
 حتی تا امروزه قایم الملک که تمام شکار ملک طایع عاریف او بود و لیکن کسی را نتوانست و بکس
 سخن نکفت و جوابی هم نداد و کار ایشان پوسته خواندن اشعار عاشقانه بود و پس ملک طایع گفت متعوض
 ایشان نشود که از دنیا گذارند و حال درست نداشتند که یا مصداق موقوف قبل آن نموتوا بالفعل اینها اندام روز
 ششم آخر روز چون باز بر سر شمشیر جمع شدند و باران درخت مجبول الاحوال را خور و در با هم نشستند
 ملک سعاد و مردار پویش از روان با چند شعل از آن چشم بر آمدند و ایشان از سلطان و نخله او را شناسان
 و خوب نتوانستند چون از جر که محبوبان بود بر قدم او افتادند و گریه و زاری و فراق محبوبان خود بنیاد نهادند
 طرفه اینکه ملک سعاد را سر یک ازین دلدادگان و پویش باختکان ملک مردار پویش که ملک ششم هر قدر بود
 بابت خود تقوی که در دنیا که سلطان ملک سعاد بنواشت و در واقع ملک سعاد بود قایم الملک از حمله مارستان خود
 که ملک ششم مردار پویش بود انگاشت غرض که در نظر کبرستان ازین مردار پویش بابت خود حکم کرده شد
 حال آنکه در حقیقت ملک سعاد مردار پویش نداشتن ششم بابت سلطان بود اما ملک سعاد چون ایشان را
 قنای المجهول روی سلطان آورد و گفت بی خبر داری که قریبوس دیو با چهل هزار نفر دیو بر سر ناموس
 شما آمده سلطان گفت ناموس را یعنی آن ملک عنبرین پویش صاحب قصر مفتاح که در فراق او روز را از شب
 فرق نمی توانم کرد اگر کسی بر سرش آمده بود است از کانه سرش بیرون میکنم سعاد بخت بد و گفت خاطر جمعی
 با وجودی سبب لیکن بالفعل این ناموس را سبب که ایسان را از دنیا بقاف طلبید و بای سلطان گفت خدا
 حافظ ایشان است تو بمن طریق وصال دلدارم زحمان بده سعاد وید که چگونه ایشان سخن دیگر نمی دانند گفت اینهم
 بمو حقیقت بود راست که تو بگویم پس روی به ایشان کرده گفت که حکم محبوبهای شما چنین است که رفته
 قریبوس را بکشید و لشکر او را از سواد این شهر بیرون کنید که رضایمن و دین است و چون ابدان شما
 بخون آن دیوان الوده کرد و خود را بچشم جام جسمین ازید مطالب خواستید و اول درین چشم عمل کنید
 تا بدنیای شمار دین شود و شافی ازین درخت گرفته حربه خود سازید که دست شما بر جسم آن دیوان
 کار نشسته خواهد کرد و در میان شما هر که زودتر بدین باشد ایشان را سزایش بکند با از هم جدا و مختار است سلطان

و خود از دل و جان قبول ارد و سعاد باز بهنگام ششم فرو رفت و و کثیر مشغول و و و تا و یکم که هم راه او بود و نینز غایت
 اما سلطان مع و لاوران از همان وقت که از شنب بود برهنه می شد و روان شد و از جانب ملک طبع و و و و با
 قریطوس بنکید که یکروز و نوبت بر نکال و روز دیگر نوبت زر نکال بود و هر یک بر سر ایشان آمد و کور شد و روز سیوم که
 روز هفتم جنون باران بود چون مع که آراسته شد با ملک طبع کسی نبود که بمیدان رود و اضطراب تمام جل
 او راه یافته فکر های مناسب و نامناسب بخاطر آن بسیار راه می یافت اما چون قریطوس و یکم کسی بمیدان نمی آید
 خود آید بمیدان خراب و کرد که ای ملک طبع خود را در مملکت میفکن پس ازین قصه را بر خود و از کن آنچس تو میگویم قبول
 کن یعنی عورت آدمی را و از این بده تا و باغ خود ایشان را جای او و در نظاره جمال ایشان چشم را روشن
 نگاه دارم ملک طبع بانک بر زد که ای لعین کور زبا و در و من خود بخویشین میدانم که تو بر ایشان دست نوحی
 یافت و حق تعالی او را شرف بدست از زل الخلقاقت خود اید و او قریطوس گفت پس کسی را بمیدان بفرست
 و الا من خود را بر سر تو میزنم و برین بود که سلطان با ستمه فرزند و مفت و لا و و و و عیار حکم للمیوب کویان در
 رسید هر یک ازین و لاوران اراده کرد که بمیدان رود و از آنجا عرب هم گفت که با سلطان مایه روم سلطان مشت
 بر کرد و نش زو که حکم مجوب بمن رسیده که سه و ارامن یکشم تو دیگر با یکش ملک طبع و بریزد انش
 جران شدند با هم گفتند که اجل بن و یو النکان را کشیده آورده و دیوی باین صلابت و آدمی باین حالت
 با هم چه نسبت افسوس نه را افسوس اما سلطان و اصل ملک طبع لکهای هم نکرد هر چند که آن چهار
 فریاد و از و سلطان را منع کرد و القصة سلطان و مقابل قریطوس رفته گفت ای حرام زاده چه استاده
 حمله بیا که حکم و لیر من است که ترا یکشم و یو اول بچرتی و سلطان نگرست چون احوال ایشان را از دیوان
 خود معلوم کرد بقا فاه بنده و گفت ای لقمه جرب و نرم خوب سیگ بجای بلیس که اول ترا بخورم بعد از آن
 بخاطر جمع نظار جمال ناموس ترا بکنم سلطان فرمود ای المبین چه زود با من حکم و لیر است ترا یکشم
 و یکم نمی فهمم که تو چه کو و بنجوری و یو دست را بجانب سلطان و از کرد خواست که بارچه بارچه کرده بخورد و در و سبر و ان
 خود کرده فریاد و کرد ای المقاس و ای المیال و ای اغشورن و ای امکش و ای فلان و ای بهیون شما بر کدام
 یکلیک آدمی را و را بخورید و دعای بجان من کنید هر یک از آن دیوان برین و لاوران و وید و با سلطان دست
 قریطوس را گرفته بطرف خود کشید چنانکه خم شد انگاه بقوت مشت بر کرد و نش زو سبر و آید سلطان گفت
 کبیری حمله تو بمن بود که کردی و مشت و یکم زد و یکم مشت و یکم و هر مشت او در آن وقت حکم گزاهنی داشت
 و یو بهوش شد سلطان بر سینه او نشسته مشت می بر مغزش زد و که بر ایشان شد بعد از آن سماع آن
 در حنت بر کمرش زد و و حصه شد شاهر و قایم المقاس را قلم کرد و کن الملک المیال را کشت شاهر و حیدر

به مشورت را به پنجم فرستاد و عیسیای که کش را و دینیم کرد و مقررین اقطاع المشیال را و دوباره ساخت به و عیسیای نیز و و
 سر و آمده ان ناما کار را استیاج و دخت قلم کرد و سعدان و حادق و را قیل نیز به کدام و دیویرا گشتند اما که ساطع
 و امای او گشتت تخریب و ندان میگزیدند و از کمال حیرت بهوت شد و بدو دیوان اعلیایس بهرست بهیشت اجتماعی
 بران نامداران حربه های خود را ریختند ایشان همان شاخها و ایشان افتاد و گشتن آغاز کرد و بدو هیچ حربه از دیوان
 برایشان کار نمی کرد و ملک ساطع نیز حکم داشت که خود کرد که شجاع استاده و این بر می دین اعلیایس بهرست تا نزد
 اندک زمانی لشکر دیوان را امنیت و نابود ساختند قلیل که باقی ماندند که بر سرستینه اختیار کرده راه وطن در پیش
 گرفتند چون ایشان که ریختند سلطان و شاهزادگان و دلاوران و هر دو عیار را به چشمه جانم جم در پیش
 آوردند و دوست یار و دست گویان خود را بان چشمه رسانیدند بی شمشاد موافق قاعده این طاسم و میان ان چشمه
 غوطه خوردند و یکم از انرا ایشان بهریدند گشت جمعی از بریزادان بحکم ملک ساطع که تعاقب ایشان کرده بود و خبر از برای
 ملک ساطع آوردند و ملک ساطع اگرچه فظرف و مفسور گشت اما برای سلطان و شاهزاده قایم الملک و غیره هر دم آمدند
 از جاک می کشید و اشک خویش از دیده می بارید ملک ریحان جانی که در یرو بود و گشت سحان افسر جانی باشد و فرزند ان سحر
 اخر الزمان که گرفتاری ایشان نیز نسبت به دیگران بوضع تازه واقع شده که اول لشکر دیویرا شکست داد و در بعد از ان
 و طلسم گرفتار شده بود حال آنکه قریبوس دیوی بود که از دیوان قافم کسی عهده برای او بود و ان که چنین
 کاری کند بی تالیف الهی و برکت شرف رسالت بنای نمیتواند بود پس داستان این جنک خبر به المثل
 تمام دیوان و جنیان و بریزادان قاف شده بود و ملک ساطع اسباب اموال قریبوس را غارت کرده داخل خبریه
 کلدار شده احوال را بخواتین گفته فرستاد و خواتین حالی که داشتند و داشتند استماع این خبر ایشان را خرم کرد و
 بلکه مکیده شد و در آنکه به چشمه در آنون دعا بستند سلطان و غیره نیز با ایشان رسیدند و هر ساعت از فوج و زاری
 قیامتی تازید بر پا می کردند و حالتی که برایشان میگذشت قلم شکسته رقم از تحریر آن عاجز است و در فصل خواتین
 و فقون سلمان و شاهزاده کان خواب دیدن ملکه عالیه خاتون شاه کار را بهر غمونی و بیاسی
 سیمان و حر و مله قیاس فتن و در ان مقام مامری خود شاه و ملاقات کردن و بارستان و غیره
 اما جاره جو یان این راز سر بسته و جوهر یان این لالی بهم پیوسته چنین آورده اند که چون کاه خواتین و کریم و زاری و
 ناله و حیراری از حد گذشت و بی تالی و بی طاقتی ایشان بکمال رسید ملکه عالیه خاتون اسی را که شاه آگاه با و تعلیم
 کرده بود که در حالت اضطراب و بنوا و با خود گفت که هر چند که شاه آگاه بمن ان سخنان عتاب میزگفته رفته
 لیکن و بر بوقت بنوا و رسیدن اسم و لیل نشانی کار است این اسم را البته باید بخواند بلکه حق تقای افضلی
 کند و بر حال این ضعیفان شکسته جان ترجم نماید القصد ان اسم عظم را و در روز و و و شب با کمال خضوع و خشوع بخواند

شب یوم اور اسنے دست وادو عالم واقعہ شاہ اکابر دی ظاہر شد کہنت ای عزیز معلوم کردم چه حال داری
 و در چه بلا و مصیبت گرفتاری برانکودین قلم فانی مسجد است که اورا مسجد سلیمان میگویند جز در ضلع شستان دارد
 که انرا جزو بلقیس می نامند خود را بان مسجد برسان و در آن حجره دست و عبادت کرده مطلب خود را از جناب
 حق تعالی مسئلت نماید البتہ کہ مستجاب خواهد شد و دستہ کلمہ بگفت چنانکہ در محل خود مذکور خواهد شد مالم
 چون بیدار شد کلنوش پری را طلب داشت گفت ای مادر مهربان در اینجا مسجد سلیمان در حجره بلقیس بمسبت
 کلنوش حیران شد کہ آیا ملک از کیا سخن گفت ای ملک اتفاق قربانت خوم بی مسبت اما شما چگونه دانستید گفت
 مرشد من و خواب مرا بر داد و باری بگو صفت آن مکان چیست گفت مسجد است بنا کرد و حضرت سلیمان علیه
 السلام بلقیس نیز در شستان آن مسجد برای خود حجره عبادت ساخته از حق تعالی مسئلت نمود کہ حجره
 او را آن شرف بخش که اگر زنی در آن رفته عبادت معین یا آورد و هر مطلبی داشتہ باشد حق تعالی مستجاب نماید
 دعای او بشرف اجابت رسید اکنون آن مسجد و آن حجره از آن وقت موجود است لیکن بعضی از ماطریق عبادت
 و مناجات اورا نمی دانند ملک فرمود کہ مرشد من آن طریق را نیز بمن تعلیم نموده و منع کرده کہ زنها را بکسی تعلیم نخواستی
 کرد پس اکنون مرا اینجا البتہ باید رفت احوال بانو خاتین و بکر باز گفت و بر رفتن معمم کرد و بکر خواستین و بکر منع کردند
 کہ برخوایی چگونه این خرج توان کنی قبول نکرد و غم خود را معمم نمود بعد از آن با ملک الطبع گفتہ فرستاد کہ صندوق
 سلاح از وقت حضرت صفی بن اصف بن برخیا نزد تو امانت است کہ کسی قفل انرا نمی تواند گشود پیش من
 بفرست بعد از مراجعت از مسجد سلیمان امانت ترا باز بگویم و همان قسم صندوق مهر کرده بگذارم ملک
 سلاح و اسلحتہ کہ تحقیق این ملک بموجب بشارت بزرگان این سخن را گفت و الا ان صندوق سلاح را کسی
 نمی داند کلنوش تمام احوال را با پدر باز گفت ملک الطبع قبول کرد و صندوق سلاح را نزد ملک فرستاد و ملک اسی
 کہ شہاد اکا در واقع تبارکی برای کشودن قفل با و تعلیم کرد و بود و بخاطر داشت خواند قفل ان صندوق بکشاد سلاح
 صفی بن اصف بن برخیا با شمشیر و دو دماغی از میان آن بر آورد و سلاح پوشیدہ شمشیر بکمر بسته از خواستین بکر
 رخصت حاصل کرد و با جمیعت و وازد و برادر دیوی و پری و جن و نقباء اخافتہ متوجه مسجد سلیمان کردند و وارد منزل
 از خبر برد کلنوش را بان مسجد بود و رانهای را در منزل ششم اقبوس بن قریوس و یوخر ملک را معلوم کرد و بکینه خوی بد خود بر
 ملک آرد و جمعی را از دیوان ملک الطبع بفرستد بہت نہاک سلاک کرد و انید و آخر ملک بمیدان او رفته حربه او را کرد
 باد و دماغی او را و بار ساخت مقفی المرام روز دوازدهم مسجد سلیمان رسید سجده دید کہ از ششم کافور انرا خفا
 بودند و کار طلا داشت و بعضی جا تر صیغ نیز یافته بود و حوضی در وسط داشت و پشت و پشت کہ پوست از
 آب ذلال بر بود منبع و خزانہ و بدر رو یعنی خلاصی ان کسی معلوم نبود کونید دیوان بکلم آصفی انرا بکوی ساخته بودند

طلسمی هم داشت که بعد از یک ماه خود بخود آب از بیرون میرفت و آب تازه داخل میشد و در مقدمه احتیاج کسی
 نبود که با حوال آن حوض بردارد و دیگر انگشتانی که آن مسجد و حوض داشت قصه خوانان سخنواران مطلع است الفقه
 ملکه داخل مسجد شد که با بیرون گذاشت خود با چند پسر و صالح اندرون مسجد درآمد و آب آن حوض وضو نما کرد
 بعد از ادای تحیت مسجد بجز بقیع که از کمال زیب و رفعت بنا به عمارت حسنت میبرد رفت و عبادتی که شاه
 اکاه باو تعلیم و خواب کرده بود بجا آورد سه روز موافق شمس طائران عبادت روزه داشت روز سیوم شاه اکاه
 در رسید و پاره طعام و میوه برای ملکه آورد تا افطار نمود و بر قدم مرث افتاد از گردش روزگار و رفتاری
 سلطان نامدار و طلسم مع فرزندان و نامداران مگر کرد احوال پریشانی خاتون ناراضی کرد و ذات حسنه
 مرث خود را بسیار استود احوال خواب را نیز نقل کرد شاه اکاه فرمود ای فرزندان اگر آن دولت از تو واقع نمی
 شد امکان داشت که این طلسم از تو فتح شود لیکن اکنون فتح این طلسم موقوف بر قدم مستلزم نیست
 و هم در نصیب او فتح این طلسم نوشته اند خاطر جمع دار و خواتین دیگر را نیز بگو که خاطر ما جامع دارند ما با آنکه طلسم است
 شاهزاده اسمعیل شکسته خوابیده و سلطان با هر که گرفتاران طلسم آخر نجات خواب بر یافت و این که
 ما دنیا میرسیم تا شاهزاده اسمعیل را بر داشته بیاوریم و طریق فتح طلسم با او نشان دهیم بلکه عالم بسیار
 خورم شد و دست شاه اکاه را بدست داد پرسید که ای مرشد کامل شما چگونه دانستید که من در اینجا آدمی
 تا خود را بمن برسانید و اول مراد خواب را نشان داد و در آخر درین مقام رسید بر این چه سرست
 شاه اکاه فرمود ای فرزندی مکلان من که پوسته و بر گیر می شما و اول از رفتاری سلطان بمن خبر بده
 احوال ترا از روی علم معلوم کردم که این طلسم دست شاهزاده اسمعیل مفتوح خواهد شد بعد از آن در انتظار بودم
 که تو آن اسم را یاد کرده بخوانی تو آنرا خواندی و خواب بر تو ظاهر شد و احوال مسجد بیانی و حجره بقیع را بتو نشان
 دادم و صندوق سلاح صفی بن آصف را بتو نمودیم بعد از آن در اینجا خود را رسانیدیم و این هم موافق تقدیر و عالم الهی
 واقع شد که مقدر چنین شده بود و الا با نیست همین که بر ما احوال رفتاری سلطان دیگر معلوم شده بود شاه
 زاده اسمعیل را بر داشته می آوردیم اما چنین نیست هر کاری موقوف بر اباب خودست و اسباب
 شکست این طلسم چنین بود که اول سلطان با آن حال درین عالم برسد و گرفتار طلسم کرد و بعد از آن تو در حالت
 پریشانی آن اسم را یاد کرده بخوانی ما یکبار در خواب بر تو ظاهر شده سخنانی که با است بگویم و راستی که
 باید بکنم پس تو درین مسجد بیای و دیوی هم باید که از دست تو درین راه گشته شود و نام تو در آفاق نسبت
 سابق هم بلندتر کرد و بعد از آن در ظاهر ما با تو ملاقات کرده ترا اطمینان بخشیم و طلسم کنش را بیاوریم بنا برین گفته
 که اهل مسجد محزون اسرار الله اندر آنچه خواهند بخوانند و آنچه خواهند بگویند و آنچه خواهند بگویند بموجب رضا گویند اما ای فرزندان فوس

سید علی

هزار نفوس که آن لغزش از تو واقع شد و الا بجا نگر حق تعالی ترا و نحو بر ترا بدتر ترا بدتر و نحو بر ترا هر روز و وقت طلسم
 کشت افریده بود بایستی خزند تو مغالین در سن ^{بزرگ} قیل از دست بردار و دیوار از پا دار و لیکن حالا
 چیزی مانده که آن خزند تا سالها باید که مثل مردم ناقوانی از نیکانی کنده اگر بنا بر ضرورتی بحسب اتفاق پیش از وقت
 از وی کاری بطلبی آید از حسب ما از روزگارش برادر و بعد از آن الم روحا و در از او تا توان سازد و آخر
 رفته رفته بمرد ایام حق تعالی باز روز و وقت و شوکت میراثی عطا کند و وقت ساجد از محنت بسیار بویست
 یک صاحب کمال باو حاصل آید بلکه گفت ای عارف کامل یاد دین هم که واقع شد تقدیر الهی را دخل بود باز یابین
 مرشد تقصیر ازین واقع شد و پس شاه آگاه متبسم و گفت راست گفتی اما هر تقدیر خود را مقدر باید دانست
 بعد از آن ملکه از وی مرخص شد و بجانب خبر برده گذار مراجعت نمود ملک سلطوع گذار و کلنوش پری را با استقبال
 ملکه فرستاد و خود نیز با و فرسخ استقبال کرد و تا این هم تا در و از دشت به استقبال برآمدند ملکه را در یافتند
 احوال پرسیدند ملکه تمام حقیقت را باز گفت از استماع این اخبارات فرحت آیات جان رفته و درین خواب
 باز آمد و بدفع ملا و دفع مصیبت از جناب سبب الغت امیدوار گشتند اکنون در استان سنان در مدح و معیل
^{روح} کردن نیز در مدح و معیل ^{راوی} گوید که چون سلطان کوچک یعنی اسمعیل بعد از قتل شد با حمید بن اسیر و عمار
 لشکر او متوجه شام شد خبر بان ملک سید بر جا خارجی بود خود مشغول شد و خلقه نیز در بسیار به انانی شام کردند
 که لشکر جمع کرده در دفع ان علوی کوشیدند و سرداری که او را صد بر قیافه می گفتند با نجاه هزار سوار باین مهم
 نامزد شد این حرام را و نیز متناقضات بود و سابق نیز در صد علوی را بدست نجس خود شهید
 کردند و با فوج خود روان شدند و در ان شام نیز فریب و کس با تدا محمود بن زبیر الکندی و ارشمن استیوار
 و ملحا ص بن واسطه و دایل بن دبله و حنیف بن زفره و غیره جمع شده بودند که هر یک ازین ملائین قریب ده و دوازده
 هزار کس با خود جمع کرده بودند و اکثر اینها اولاد ملائین که بلا بودند که قتل آل علی ابن ابی طالب علیه السلام در نهب
 ایشان واجب بود با هم اتفاق کردند و عهد بستند که بن علوی را گشته جلوه بر بنمیزد روز و هر جا علوی یا دود
 علوی را ببینند بجز قتل از وی را ضعیف نشوند بمثل فوج خوارج از صد و پنجاه هزار سوار متجاوز بودند و شاه داد اسمعیل زیاده
 بهر کسی هزار کس با خود داشت از صد بر قیافه معر و در خوارج بودند ان حرافه بسیار بدست و قوی بیکل
 بود الفقه در شش فرسخ شام ملا ^{فریقین} واقع شد بعد از سل و سیاه ملکه کار از او است که یافت
 حنیف بن زفر بمیدان آمد و افطار امجال قروانی را زخم زد و قواطع پیشی را شهید کرد و حارس شیر کمر بمیدان زد
 و در اینهم فرستاد روز دیگر محمود بن زبیر الکندی از طرف خارج بمیدان آمد بکر از سپ حارس را گشت
 و شاه او را شکست خار ان کوشین ^{یک} از ان بمیدان رفته بکر از ان او را بجا کسبیه یکسان کرد و ارشمن

که مقابری نبی امیه مثل یزید و مروان و عبداللک بن سمام و غیره را تحقیق کرده بکنند و مژب را ساز تا مردم در آن فضل نوازند
اما قبر معاویه بن ابی سفیان را فرمود که کنند بر سر آن بنا کنند مردم گفتند ای شاه زاده چه میکنی اول کسی که بام قنبر
علی علیه السلام جنگیده او بود و فرمود میگویند مجتهد بود و المجتهد قدر خطی و قوی بصیرت یعنی مجتهد کاهی خطا میکند و کاهی سوا
گفتند ای شهید یا زید شک بلکه مفتاد جنگ کرده فرمود هر بار خطا کرد گفتند یک خطا و خطا است خطا نه گفتند
دو خطا قنبر چنین مجتهدی را کنند بنا یزید را که جنس کثیر الخطایا اجتهاد را نشاید بکنند که در کار است فرمود هیچ بگویند
چه گویند حال امیه بنین بود گفتند است که اگر خال بایست ناچار بودیم بگویم که را تو خال شمارد دل او پر از کبر و غرور است
او نه خال نه عم که ابلیس است و آنکه خوانی امین معاویه و اشش و آنکه در ناو به است زاده اشش و خال مشکین
بنود بر خورشید و خال بر دیده بود و لیک سفید و آخر چنانچه ایشان به فکر گفتند حکیم بنظم در آورده چنانکه مردم
شد باز شاه را و گفت کنند باز یزید که مجتهد بود گفتند ای شهید یا زید که باین عمل خود را کنار بگذار
که جمیع تواریخ معتبره و فلقین بین این احوال است که حضرت امام حسن علیه السلام را مروان هم نفرموده و در هر دو شاه
زاده فرمود بر تقدیر صحت روایت هم مصلحت ملک خود درین دیده بود مجتهد هر چه خواسته کرد گفتند ای سلطان کجاست
او انکست که بنام یزید باید که فاسق و فاجر و زانی پاک بود از مردم بجهت گرفته باد شاه کرد تا ان ولد الزنا امام حسین
علیه الصلوات و السلام را شمشیر کردان حسینی را که پنجمه خدا صلی الله علیه و آله و سلم بار نا در حق او فرموده که پدر
و مادرم خدای تو با دای حسین و عیسی او هم که فرزند خود را ضعیف است و او را بر فرزند خود برگزیده شاه زاده فرمود چکنند
یزید فرزند زاده بود کسیت که فرزند خود را دست نمی دارد چنانکه پنجمه امام حسین را دست میباشست او یزید را دست
میداشت گفتند ای عالی جناب از انکست که زیاد این امیه نام ولد الزنا را شهادت ابو مریم نام
فرساق با خود و نسب شریک کرده برادر خوانده است نه او فرمود چه شد مجتهد بود در آن کار خطا کرده درین کار
صواب نیست کیفیت تدای شهید یا زید او و از برادر او و از مادر او و از پسر او چنانکه پنجمه زوال پنجمه رسید شاه زاده
متبسم گفت حکم این قضیه با خدای گزارند بنی کن ترا بکم چهارده اما غرض شاه زاده ازین گفتگو همین بود که مردم
خطایا او را بشنوند را و بگویند که بنا بر مصلحت وقت آخر کنند بر سر قبر معاویه ساختند و چون شعار نبی امیه را
سیاه بود کنند نیز از سبک سیاه ساختند و روایت اصح آنست که شاه زاده کنند ساختن موقوف کرد و خشت
القصر شاه زاده را و در بغداد کرد که تحت خلیفه را که القاهر بالله عباسی در آن وقت بود یزید بر سر زود در تهنه شکر
بود که شاه آگاه مذکره العالی از روی هوا در رسید یارانی که شاه آگاه را نمی شناختند تعجبها کردند اما شاه زاده
خود تواجبی می شناخت بر حسب دوست شاه آگاه را بوسه داد شاه آگاه او را در بغل گرفته پستی او را بوسه
داد سلطان کوچک از دین شاه آگاه که بمنتهی بر او بود و انقدر خوشوقت شد که در حساب نیاید او را بوسه بدهد

خود پیش از بدوب تمام نشست پرسیدی شاه خدا آگاه که با تشرف داشت که از روی هوا رسید به فرمود
من احوال خود را خواهم گفت اما تو بگو که چه کردی و چه اراده داری شاه را در آنچه غیبت سلطان بزرگ تا حال کرده
بود از ابتدا تا انتها همه را باز گفت شاه آگاه فرمود اکنون چه داعیه داری گفت اراده دارم که سیخ را در دم و سینه
خود خود را از دست اهل حسد و قلیب باز بستانم شاه آگاه فرمود آنچه کردی خوب کردی لیکن اکنون این اراده را
موقوف کن که وقت آن نرسید چه هنوز سلطنت بنی عباس از آنچه در تقدیر ربانی مقدر است بمنقص می
باشد انجامیده به فرمود حضرت ابی عبد الله جعفر بن محمد علیه السلام از با صد سال متجاوز است و هنوز دو صد سال
هم نشده و در صورت بایر که این امر را بخدا حواله کنی و کاری را که بالفعل ترا پیش آمده سر انجام دهی بعد از آن فرمود
تا خلوت کردی نگاه داشته آگاه حقیقت گرفتاری سلطان و شاه زادگان و غیره اطلب جام جم و میتالی خواتین از برای
ایشان و کارهای محرم محرم او عالیله خاتون با جمیع واقعات قافیه گذشت و در خدمت سلطان کوچه بک بیان کرد
شاه را و از استماع این خبر بسیار بریشان شد و مکرر و مکرر گفت ای شاه آگاه دای و رویش ولایت
و استگاه دای تحت نشین دارالملك حرمت و اغراض دای فقیر سلاطین نواز بفرما اکنون ما را چه باید کرد شاه آگاه
فرمود ای فرزند سعادت من ترا بگو قاف باید رفت و آن طلب باید شکست تا جبر و برت نجات یابند
که من در علم خود فتح این طلب نام تو یافته ام شاه را و اگر چه در ابتدا ملول ازین خبر و محنت اندر شده بود لیکن
نماند از شنیدن اینکه برست زوجه او نیز حق تعالی وی را کشت و فتح طلبش و قسمت اوست و تو وقت کردی
بعد از آن از خلوت بیرون آمده امر را را طلب داشته گفت که ما بفتح شام گفتار کردیم و مهم بعد از آن توقیف برآمد
سلطان از کوه قاف با لشکر دیوان و ضیان گذاریم بکفایت که رای رای سلطان کوچه بکشت باقران
برائیم پس نگاه سلطنت شام را بنام امیر فرزند نو شامه و نیابت سلطان او را در شهر گذارست و رعیت را که از
عقیده باطله خود توبه کرده و دست در دامن محبت اهل بیت زده بودند استمالت فرمود و همه را با انعامات و افره سرفراز
فرمود و همه در خلوت امیر نصیر الدین را فرمود که شما سواد لشکر باید که در مهذب رفته بر تخت نیابت قرار گیرید و از
صواب دیدار و الطیاری بیرون نمویید و سید عبد الله بن علی را نیز مقرر نگاه داری چرا که سلطان بقصد زیارات برآمد به شهر رسید
مذکور را بصورت سلطان برآورده بر تخت سلطنت جای داده بود و اکنون آن حقیقت بر مخالف و موافق ظاهر
که سلطان در لشکر نیست و در حضورت نیابت او هم احتیاج نماند پس حالا عوض من است ما بخت نباشد
و سید مذکور را بهر خدمتی که خواسته باشیید به سید بعضی گفتند که او را میل نبرد و تقوی بیشتر است پیش ازین
هم باین امر ارضی نمی شد و سباحت تمام قبول کرده بود و الحق میفرمود الدین را بجانب مهدیه مغرب یا جمیع
سرداران و خدمت فرمود امیر فرزند باغیچ عظیم در ملک شام ما زبش شاه را و بر همان تخت که شاه آگاه رسید بود

